



خواب دیدم که فرج آمده در دولت عشق  
باز فرمانده قدس است سلیمانی ما



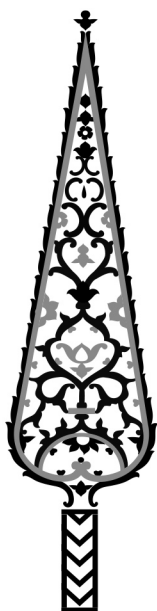


طاهرہ خواجہ پور  
دکتر محمد حسین فلاح

زندہ شدیم  
بہ عشق







تو شهید زنده بودی، چه غم از شهادت تو  
به خدا که هیچ سرروی، نرسد به قامت تو



این قلیل

تقدیم به روح بلند و ملکوتی  
سرو سرافراز سپاه اسلام، سیدالشهدای جبهه مقاومت،  
سردار شهید حاج قاسم سلیمانی



سرشناسه: فلاح، محمدحسین، ۱۳۵۸ -  
عنوان و نام پدیدآور: غلبه بر ایده آل‌گرایی منفی / محمدحسین فلاح، فائزه بهجت، ویراستار؛  
محمدرضارنجبر.  
مشخصات نشر: یزد: شهید علم، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۱۲۴ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۴۱۸-۸۹-۴  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: کتابنامه: ص. ۱۲۴-۱۲۱.  
موضوع: کمال‌گرایی  
Perfectionism (Personality trait)  
رفتار درمانی  
Behavior therapy  
رفتار درمانی — ایران  
Behavior therapy — Iran  
شناخت‌درمانی — ایران  
Cognitive therapy — Iran  
روان‌درمانی — جنبه‌های مذهبی — اسلام  
Psychotherapy -- Religious aspects -- Islam  
پزشکی سنتی  
Traditional medicine  
شناسه افزوده: بهجت، فائزه، ۱۳۶۷ -  
رده بندی کنگره: BF۶۹۸/۳۵  
رده بندی دیویی: ۱۵۵/۲۳۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۱۸۸۶۱  
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

## غلبه بر ایده آل‌گرایی منفی

دکتر محمدحسین فلاح / فائزه بهجت

ناشر: شهید علم  
شماره همراه: ۰۹۱۰۰۱۰۶۳۲۶  
چاپ: زلال کوثر  
ویراستار: محمدرضارنجبر  
طراح جلد و صفحه‌آرا: روح‌اله محی‌الدینی  
سال نشر: بهار ۱۴۰۱  
نوبت چاپ: اول  
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد  
قیمت: ۴۵ هزار تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۴۱۸۸۹-۴



انتشارات شهید مسلم

# شناسنامه موقت



## فهرست

۹	مقدمه
۱۱	فصل اول / روز حسرت
۱۹	فصل دوم / امید بی پناهان
۲۵	فصل سوم / شمع و پروانه
۳۵	فصل چهارم / تنفس عشق
۴۹	فصل پنجم / ناصرالحسین
۶۱	فصل ششم / عزم جزم
۶۹	فصل هفتم / عرفان عشق
۸۹	فصل هشتم / حضور نور







## مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

جهان آفرینش مملو از شگفتی و معجزه است که همه در اثر عشقی نهان به وجود آمده و می آید. خدای قادر مهربان، هر آنچه در آسمان و زمین است را در تسخیر انسان قرار داده تا او را یاد کند و شکر نعمت اش به جای آورد.

با این وجود، برای انسان فراموش کار همه این عجایب، عادت می شود و زندگی تبدیل می شود به گذران ساعت های شبانه روز و تکرارهای بی هدف، که نتیجه اش دل مردگی است.

در این میان، انسان هایی هستند که حقیقت زندگی را یافته اند و در ورای حوادث و عادت ها، جلوه هایی از محبت و عشق الهی را مشاهده می کنند و برای شهود بیشتر و لذت فزون تر، خدمت مضاعف دارند. آن هایی که

دنیا را محل کسب ذخیره‌های ارزشمند برای آمادگی دیدار محبوب و معشوق حقیقی می‌دانند و همه نظام آفرینش را خلاصه شده در انسان می‌بینند. برای همین، گره‌گشایی از ستم‌دیده‌ای یا شاد کردن دل غمدیده‌ای را برابر می‌دانند با شور و بهجت یک جهان.

سردار شهید حاج قاسم سلیمانی از شیرمردان این دوران بود که قلب‌اش با جهاد فی سبیل‌الله و دفاع از مظلوم آرام می‌گرفت و با رفتنش قلوب بی‌شماری را بی‌قرار کرد.

گرچه حاج قاسم سلیمانی به آرزوی دیرینه‌اش و به فوز شهادت رسید، اما سلوک او می‌تواند الگو و معیاری باشد برای همه کسانی که می‌خواهند زنده باشند. هم‌چنان که رهبر انقلاب فرمودند: «سردار شهید حاج قاسم سلیمانی را با چشم یک مکتب، یک راه و یک مدرسه درس‌آموز، نگاه کنیم.» ۱۳۹۸/۱۰/۲۷

نظر به حماسه‌آفرینی، بیداری و اتحاد قلوبی که شهید عزیز قاسم سلیمانی به فضل خدا به وجود آورد، بر آن شدیم تا روایت داستانی از مکتب سلیمانی داشته باشیم.

خداوند منان را به واسطه کمترین خدمتی که در توان بود، شاکریم و از درگاه بی‌نیازش خواستاریم که ما را از رهروان صراط مستقیم و پیروان مکتب سلیمانی قرار دهد.

همچنین لازم است از همه بزرگوارانی که با راهنمایی‌شان ما را یاری کردند تا نوشتاری خلاصه و قابل استفاده برای مخاطبان گرامی تنظیم شود، مراتب تشکر و قدردانی داریم.



فصل اول

روز حسرت



در حسرت دوران خوش نوجوانی که به استرس کنکور و رقابت گذشت، مقابل تلویزیون نشسته بودم و به عادت، سریال تماشا می‌کردم تا افکار پریشان را از ذهنم دور نگه دارم. بعد از گذشت دو سال از محدودیت‌های کرونایی، کلاس‌های دانشگاه رونق گرفته و درس و امتحانات حضوری جای‌شان را به کلاس‌ها و آزمون‌های مجازی داده‌اند و در این شرایط، مجبور به پاس کردن درس‌هایی هستم که هیچ علاقه‌ای به آنها ندارم و فایده‌اش را در زندگی نمی‌دانم.

غرق در این افکار بودم که جواد به سرعت خودش را به کنترل تلویزیون رساند و بدون هیچ حرف و توجهی، شبکه را عوض کرد. تصویر قاسم سلیمانی نمایان شد و مشتاق، بر زمین نشست. من که از این حرکت جا خورده بودم و درونم از درگیری‌های ذهنی، هم‌چون دیگ جوشان

دربسته‌ای بود، با چشمانی متعجب و به اعتراض گفتم: «خسته نشدی؟! چه قدر از سردار گفتی؟ اتاقت پر شده از عکسای سردار، مدام داری کلیپ‌ها و فیلمای سردار رو دنبال می‌کنی! واقعاً نمی‌فهمم تا کی می‌خوای ادامه بدی؟ به کجا می‌خوای برسی؟»

یادم آمد به نصیحت مادرم که همیشه می‌گفت: «جر و بحث، فرشته‌ها رو از خونه دور می‌کنه!»

ادامه حرفم را خوردم و با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم. بعد از چند دقیقه صدای تق‌تق در، توجهم را جلب کرد. می‌دانستم جواد است، دل‌نازک و قلب‌مهربانی داشت.

«آبجی خانم اجازه هست؟»

چیزی نگفتم. خندید و وارد اتاق شد و گفت:

«چی می‌شه کرد؟ خدا شما دخترا رو لطیف آفریده، ببخشید که باعث ناراحتیت شدم. یکی از رفقا پیام فرستاد که مستند جالبی از شهید سلیمانی در حال پخشه. منم از شوق این برنامه، متوجه سریال دیدن شما نشدم.»

زیرچشمی نگاهی به جواد انداختم. با دیدن لبخند کمرنگم، بالحنی محکم‌تر گفت:

«انصافاً که آبجی کوچیکه خودم هستی و سؤالای جالبی پرسیدی. حالا نوبت توئه که بگی چه قدر از زندگی شهید سلیمانی می‌دونی؟ تا حالا خاطرات سردار رو خوندی؟ می‌دونی چه قلبایی با شهادت حاج قاسم متحول شد؟ صحبتای رهبر در مورد ایشان رو یادته؟»

جواد به دیوار تکیه داد و مثل این‌که همان سؤالات را قبل‌ترها از خودش پرسیده باشد، به حرف‌هایی که از روی ناراحتی گفته بودم، آرام و منطقی پاسخ داد و گفت:

«راستش تا قبل از شهادت سردار، در مورد حماسه آفرینی و شجاعت شون یه چیزایی شنیده بودم، این که دشمن از یه نفر این قدر حساب می بره، برام عجیب بود، اما بعد از شهادت شون انگار نقطه ای توی قلبم روشن شده باشه؛ تصمیم گرفتم بفهمم چرا قاسم سلیمانی این قدر خاص بود؟ مدت هاست دنبال این مطالب هستم تا جواب خیلی از سئوالاتم رو پیدا کنم. به قول استادم، مکتب شهید سلیمانی یک سیستم همه چیز تمومه که خیلی از سئوالات رو پاسخ می ده.»

با تعجب پرسیدم: «منظورت از سیستم چیه؟ دقیق متوجه نمی شم.»

ساعتی را که روی میز بود برداشت و گفت: «مثلاً این ساعت رو می بینی؟ اجزای مختلفی داره. با این حال همه اجزا هماهنگ برای رسیدن به یه هدف مشخص که نشون دادن زمانه، در حال کار هستن. همه نیروی این ساعت از باتری اونه. اگه اجزا باشن ولی باتری نباشه که این ها رو به حرکت در بیاره، این ساعت هیچ فایده ای نداره. در مکتب سردار هم عشق، حکم این باتری ساعت رو داره، حاج قاسم، عاشق خدا بود. او دنیا رو با چشم دیگه ای تماشا می کرد یا شاید دنیا حقیقت خودش رو طور دیگه ای به حاج قاسم نشون می داد. او از هر چیزی برای رسیدن به معشوقش استفاده می کرد و انگار فقط و فقط منتظر نگاه خدای بزرگ بود.»

صورتش را به طرفم چرخاند و گفت: «قبول داری اگه توی زندگی عشق نداشته باشیم، زندگی برامون معنایی نداره؟» سکوت کردم. راست می گفت. حال و هوای این روزهای

خودم پر بود از بی‌انگیزه بودن. چه قدر در اطرافم کسانی را می‌دیدم که هدفی مقدس برای زندگی کردن ندارند و هر روز افسرده‌تر و ناراضی‌تر هستند و علتش، نبود عشق پاک در زندگی‌شان بود.

جواد که حرف‌زدنش گل کرده و گوش شنوایی برای خودش پیدا کرده بود، همین‌طور به صحبت‌هایش ادامه داد: «محیا جان! حتماً دیدی وقتی کسی عاشق می‌شه حاضره به خاطر عشقش هرکاری انجام بده، از راحتی خود می‌گذره، از سختی‌ها و مشکلات هراسی نداره. اگه بگه وزنت زیاده، رژیم می‌گیره؛ اگه بگه تحصیلاتت کمه، می‌ره دنبال درس خوندن؛ و هیچ‌وقت به خاطر چیزایی که ازش خواسته، خسته نمیشه؛ چون همه این کارا رو به عشق محبوب انجام می‌ده. سردار دل‌ها هم به خاطر عشق بزرگی که توی دلش بود، این روحیه خستگی‌ناپذیری رو داشت.»

جواد، خوش‌بیان و فهمیده بود. خیلی اوقات پای درددل و اشک ریختن‌هایم نشستته بود. می‌دانستم که بدون دلیل کاری انجام نمی‌دهد. یادم آمد صبح جمعه ۱۳ دی سال ۹۸، وقتی خبر شهادت حاج قاسم را شنیدیم، همه شوکه شدیم. حزنی بزرگ در قلب‌مان ایجاد شده بود، مثل غم از دست دادن عزیزترین فرد زندگی‌مان! عجیب‌تر این‌که این احساس را خیلی‌ها داشتند، حتی کسانی که خیلی او را نمی‌شناختند.

احساس می‌کردم از گرمی صحبت‌های جواد، شوق درک رمز و راز شهید سلیمانی وجودم را فراگرفته. وسط حرفش پریدم و گفتم: «به نظرت سردار چه‌طور این عشق رو به دست آورده؟»



آرام سرش را بالا برد و نگاهش را به سقف دوخت و گفت: «توی این مدت خودم هم دنبال جواب این پرسشتم. عاشقی این افراد، با عشقایی که ما دیدیم و شنیدیم، فرق داره.»

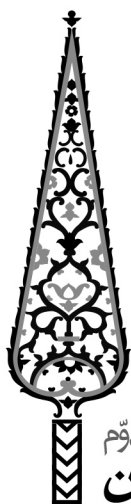
با اینکه خاطرات تلخ، لطافت واژه «عشق» را برایم کمرنگ کرده بود، گفت‌وگو درباره عشق سردار سلیمانی برایم تازگی و طراوت داشت. می‌دانستم جوشش این عشق ناب از یک قلب پاک نشأت گرفته.

صدای باز شدن درِ خانه و «یا الله، حاج خانوم» پدر آمد. من و جواد به استقبال پدر رفتیم. همیشه حضور پدر در خانه برایم آرامش‌بخش و دوست‌داشتنی بود. پدر با همه جدیتی که داشت، شوخ‌طبع و دست و دل باز بود.

نان تازه و گیل‌های نوبرانه را از پدر گرفتم و چشمکی نثار جواد کردم و گفتم: «چرا شما زحمت کشیدید بابا؟! جواد که هست، کاری هم نداره.»

مادر از اتاق خیاطی‌اش بیرون آمد و مثل همیشه سلام گفت و تشکر گرمی از پدر کرد. گیل‌ها را به من داد تا بشویم.





فصل دوم

امید بی پناهان



از باغچه کوچک حیاط خانه، مقداری تره و ریحان‌هایی را که پدر کاشته بود، چیدم و به آشپزخانه آمدم. مادر، شیشه کوچک رب انار را از کابینت بیرون آورد و کمی از آن را به خورشفت فسنجان اضافه کرد. غذای موردعلاقه و عطر سبزی تازه، فضای دل‌انگیزی برایم به وجود آورده بود. جواد و پدر گرم صحبت بودند که مادر آن‌ها را برای خوردن ناهار صدا کرد.

جواد انگار کشف جدیدی کرده باشد، با اشتها غذا می‌خورد و از دست پخت مادر تعریف می‌کرد. بعد از ناهار، همان‌جا شروع به مطالعه و نوشتن کرد.

در هنگام ظرف شستن، با خودم فکر می‌کردم حتماً جواد به جواب تازه‌ای رسیده. دلم طاقت نیاورد و از همان گوشه‌ها پرسیدم: «چه خبر؟ سؤال منو که یادت نرفته؟» سری تکان داد و گفت: «معلومه که دنبال فهمیدن مطالب

جدیدی! اتفاقاً امروز بعد کلاس، از استاد سئوالم رو پرسیدم و ایشونم این طوری جواب داد: فرض کن الان یه آدمی رو که نمی شناسی بیارم این جا و بهت بگم احساست به این فرد چیه؟ چی جواب میدی؟

به استادم گفتم: خوب هیچی! من ایشون رو نمی شناسم. طبیعیه که حس خاصی هم نداشته باشم.

استاد ادامه داد: حالا اگه من از خدمات و بزرگی روحش به تو بگم و فیلم هاش رو نشونت بدم که این آقا توی قضیه کمک به زلزله زده ها و سیل زده ها شتاب می کنه، در حق بچه یتیم پدري می کنه، همه از حضور و وجودش احساس آرامش و امنیت دارن، محبت و حماسه اش فقط توی شهر و وطن خودش خلاصه نمی شه و به فکر همه مظلوما و مستضعفای دنیاست، حالا نظرت چیه؟

گفتم: حالا قطعاً حسّ نسبت بهش تغییر می کنه و براش احترام زیادی قائلم. چون نسبت بهش شناخت پیدا کردم. استاد جواب داد: دقیقاً، این که شهید سلیمانی مدام می گه: «محبوب من، معشوق من، من رو به خودت وصل کن»، این عطش وصل از شوق عشق الهیه که از یه معرفت ناب و شناخت حقیقی سرچشمه گرفته. این شهید بزرگوار اون قدر چشمش رو از حرام بسته که خدای سبحان جلوه دیگه ای از خودش رو بهش نشون می ده و او هم محو جمال یار می شه.

استاد نامه ای از حاج قاسم به دختر یکی از مسئولین سپاه قدس رو نشانم داد که نوشته بود: دخترم هرکس خدا را بشناسد به او رغبت خاص پیدا می کند و کسی که عظمت خداوند را دید و شناخت، پاکدامنی پیدا می کند، معرفت به

خدای سبحان موجب این می‌شود که ما تسلیم محض بشویم و به هرچه که او در زندگی ما قرار داده راضی باشیم، زیرا معرفت به خداوند موجب بی‌نیازی ما می‌شود. استاد با یه نگاه پرنفوذ ادامه داد: حقیقتاً حاج قاسم سلیمانی با تمام وجود معرفت‌الله رو درک کرده بود که می‌گفت: هرکس خدا را بشناسد، به او رغبت خاصی پیدا می‌کند.»

عمق کلام، کمی برایم نامفهوم بود. احساس می‌کردم فقط کلمات و جملات را می‌شنوم اما از درک مفاهیم آنها عاجزم، تا اینکه جواد کتابی برداشت و صفحاتش را ورق زد و گفت: «سردار سلیمانی باورهای غلط نسبت به خدا رو کنار گذاشته بود و معرفت حقیقی پیدا کرده بود. قصه زندگی ما آدم‌ها اینه که خدای مهربون نعمتای زیادی به ما داده و سنگ تموم گذاشته، اما قدر نمی‌دونیم.»

جواد گوشی موبایلش را برداشت و واژه‌ای را جستجو کرد و گفت: «استاد، آیه ۳۴ سوره ابراهیم رو برام خونند که خیلی برام جالب بود: وَأَتَاكُم مِّنْ كُلِّ مَا سَأَلْتُمُوهُ وَإِنْ تَعَدُّوا نِعْمَتَ اللَّهِ لَا تَحْصُوهَا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَظَلُومٌ كَفَّارٌ... و از هر چیزی که از او خواستید، به شما داد؛ و اگر نعمت‌های خدا را بشمارید، هرگز آنها را شماره نتوانید کرد، باز انسان سخت ستم‌گر و ناسپاس است.»

انگار که شهابی بگذرد، برق از سرم پرید و با چشمانی بازتر به حرف‌های جواد گوش دادم.

با لحنی آرام‌تر گفت: «گاهی تو زندگی مون حوادثی پیش میاد که برخلاف میل‌مونه، در صورتی که خدا مصلحت و خیر ما رو تو همون قرار داده، ولی نعوذ بالله ما علیه خدا

حکم صادر می‌کنیم و ازش رو برمی‌گردونیم، این یه باور غلط نسبت به خداست.»

جواد نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعت انداخت. برگه‌هایش را جمع کرد و گفت: «من دیگه باید برم، پدر پیشنهاد دادن با بچه‌ها قرار بذاریم و مقری به نام شهید سلیمانی راه بندازیم. این نوشته‌ها پیش تو، دوست داشتی بعداً نظرت را درباره‌شون بهم بگو.»

از جواد تشکر کردم و غرق افکارم شدم. نگاهم به برگه‌هایی افتاد که جواد آن‌ها را چا گذاشته بود. از میان آن‌ها، یکی نظرم را جلب کرد: «... جز دیدار تو را نمی‌خواهم. بهشت من جوار توست یا الله، مرا بپذیر. عزیز من! محبوب من! عشق من! سراسر وجودم را مملو از عشق به خودت کن، مرا در فراق خود بسوزان و بمیران.»

عزیزم! بی‌قرارم. رسوای جاماندنم. از این بی‌قراری و رسوایی و جاماندگی سر به بیابان‌ها گذاردم. از این شهر به آن شهر، از این صحرا به آن صحرا در زمستان و تابستان به امید می‌روم.

کریم من! حبیب من! تو خود می‌دانی دوستت دارم. خوب می‌دانی جز تو را نمی‌خواهم. مرا به خودت متصل کن. معبود من! عشق من و معشوق من! دوستت دارم. بارها تو را دیدم و حس کردم. نمی‌توانم از تو جدا بمانم. بس است، مرا بپذیر؛ آن چنان که شایسته تو باشم.»





فصل سوم

شمع و پروانه



ظهر بود. صدای زنگ، سکوت خانه را شکست. به سمت آیفون رفتم. جواد با چهره خندان همیشگی اش و حالتی که انگار نمی‌تواند لحظه‌ای پشت در معطل بماند، خیره شده بود. در را باز کردم و خیلی زود جواد با یک دسته کتاب وارد خانه شد. پر نشاط، سلامی گفت و به سمت آشپزخانه رفت تا با مادر سلام و احوال‌پرسی کند. همیشه بین مادر و جواد رابطه عاطفی عمیقی برقرار بود؛ آنقدر که گاهی می‌گفتم:

«مامان هوای پسرش رو بیشتر داره!»

جواد از بچگی عادت داشت هر اتفاق جالبی که بیرون برایش می‌افتاد، بیاید و از سیر تا پیاپی آن را تعریف کند و همه را سرگرم کند. حالا هم که برای خودش مردی شده بود و اهل درس و مطالعه، هر نکته جدیدی که یاد می‌گرفت، دوست داشت به دیگران هم یاد بدهد و در این میان، مادر همیشه خریدار حرف‌هایش بود.

این روحیه جواد، شاید اثر تربیت مادر و داستان‌های شنیدنی بود که در کودک برای مان تعریف می‌کرد. یکی از این داستان‌ها، این بود که حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) موقع خطبه‌خوانی پدر بزرگوارشان حضرت محمد (صلی‌الله‌علیه و آله) فرزندان خردسال‌شان، امام حسن و امام حسین را تشویق می‌کردند که به مسجد بروند و آن‌چه را که حضرت رسول برای مردم گفته‌اند، برای‌شان بازگو کنند. معلوم بود امروز هم جواد حرف‌های تازه‌ای برای گفتن دارد.

عطر چای زعفران مادر در فضای خانه پیچید. دست به کار شدم و شعله گاز را کم کردم تا چای، خوش‌دم بماند. فنجان‌های لبریز چای را در سینی گذاشتم و به مادر و جواد تعارف کردم. جواد، همه کتاب‌ها را دور خودش چیده بود و بلندبلند یکی از آنها را برای مادر می‌خواند.

به شوخی گفتم: «امروز چه چیز تازه‌ای برامون داری»  
 جواد کتابی را که در دست داشت، بست و رو به من گفت:  
 «جات خالی! امروز استاد تمثیلی آوردند که حتماً از شنیدنش خوشت میاد؛ قصه عاشقی شمع و پروانه! بی‌قراری‌ای که پروانه عاشق برای رسیدن به معشوق فروزانش داره؛ این‌که پروانه، مشتاق شمع و نمی‌تونه دوری معشوقش را تحمل کنه؛ و این‌که تنها راهی که داره اینه که به سرعت بال بزنه و اون قدر غرق معشوق باشه که سوختن بالش رو نفهمه. از اون طرف شمع هم ذره‌ذره می‌سوزه و قطره‌قطره آب میشه تا نور بده و جاذبه و کشش برای پروانه ایجاد کنه.»

مادر لبخند ملیحی زد و این ابیات را خواند:

«حسن خوبان پرده شد بر عشق‌شان

عشق شان بر حسن شان آمد نهان  
ورنه عشق دلبران افزون تر است  
لیلی از مجنون بسی مجنون تر است»  
قلبم به تپش افتاد و دهانم خشک شد. به آرامی فنجان  
چایم را برداشتم و بدون قند خوردم.  
جواد از شوقِ شعری که مادر خواند، مجله‌ای به نام بشارت  
را از لابلای کتاب‌هایش بیرون آورد و مقاله‌ای را خواند:  
«در عشق آسمانی، معشوق بسیار مشتاق‌تر از عاشق و حتی  
در واقع، او خود عاشق حقیقی است. غوغای شورانگیز  
عشق، از عمق وجود او زبانه می‌کشد و فقط شعاعی از این  
عشق آتشین است که بر دامن عاشق مسکین می‌نشیند و  
وجودش را به جنون و سرگشتگی می‌کشاند و این خاصیت  
عشق‌های آسمانی و به تعبیری، راز عشق بازی بندگان با  
پروردگارشان است. اگر مست و حیران و بی‌قرارند، از این  
روست که شعله‌ای از عشق الهی را به دامن می‌کشاندند.  
اگر اعمال و افکارشان در محاسبات دنیایی نمی‌گنجد،  
بدین دلیل است که آن‌ها مشعل‌دار عشقی آسمانی‌اند.  
همین عشق است که آن‌ها را در برابر مؤمنان، متواضع و در  
برابر کافران نیرومند می‌سازد. همین عشق است که آن‌ها را  
به جهاد می‌کشاند و از سرزنش‌کنندگان ترسی به دل ندارند.  
جالب‌تر از آن، رازداری و پرده‌پوشی معشوق است که در  
نهایت حشمت و مناعت و بی‌نیازی، این عشق خروشان  
را از چشم عاشق پنهان می‌کند، آن را در پرده زیبایی‌های  
عالم می‌گشاید، تا آن‌ها به اندازه فهم و آمادگی خود،  
زیبایی‌های عالم را بشناسند. آنان، بدین‌گونه قدم به قدم  
به او (که خود سلطان عالم حسن و زیبایی است) نزدیک

شده و به آغوش گرمش در می‌آیند. اگر غیر از این بود و آن‌ها را در همان گام نخست، با چشمه آسمانی عشقش آشنا می‌کرد، دیگر فرصت تأمل و تفکر و انتخاب و حتی اختیار را از آن‌ها گرفته بود.

در حدیثی قدسی خداوند به پیامبرش می‌فرماید: هرکه یک وجب به من نزدیک شود، من یک ذرع به او نزدیک می‌شوم و هرکس یک ذرع به من نزدیک شود، من یک باع به او نزدیک می‌شوم.

عشق خداوند نسبت به بندگان عاشقش، بسیار شدیدتر و صاف‌تر و پاک‌تر از عشق آنها است. پرده‌داری این عشق لایزالی، از رازهای سبحانی و عظمت و بی‌نیازی خالق جهان است.»

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. برای مطالبی که گاهی در کتاب‌ها و داستان‌ها دیده و شنیده بودم، نمونه‌ای در زمانه خودم یافته بودم.

می‌توانستم حدس بزنم که جواد چه می‌خواهد بگوید: «عشق پروانه به شمع، شبیه عشق حاج قاسم به خداست. این‌که سردار از این شهر به اون شهر و از این صحرا به اون صحرا می‌رفت، به عشق خدا بوده. حاج قاسم به دنبال هر راهی بوده که فاصله بین خودش و معشوقش رو کم کنه تا از دوری و فراق نجات پیدا کنه و به معشوق ازلیش برسه. دقیقاً این عشق رو میشه در وصیت نامه شهید سلیمانی دید: «بس است، بس است، مرا بپذیر! مرا شایسته خود کن و بپذیر» یعنی خدایا می‌خوام زمانی پیام توی آغوشت که از جنس خودت باشم و جنسم الهی و رنگم خدایی شده باشه و تجلی اسماء تو شده باشم. پروانه تنها راهی که برای

رسیدن به معشوقش داشت، بال زدن بود و سردار تنهاراهی که برای رسیدن به معشوق داشت این بود که عمل صالح بیشتری انجام بده.

اتفاقاً دیشب آیه آخر سوره کهف رو دیدم: قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُكُمُ اللَّهُ وَاحِدٌ فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا ... بگو جز این نیست که من مانند شما بشری هستم که به من وحی می‌رسد که خدای شما یگانه است؛ پس هر که امید و عشق دارد که به لقای معشوق برسد، باید عمل صالح انجام بدهد.

توی این مثال، پروانه وقتی نور شمع رو می‌بیند، در اوج بی‌قراری تنهاراه برایش اینه که با سرعت بیشتری بال بزنه و سردار تنها راهش انجام کارهایی بود که با سرعت بیشتری او رو به معشوق برسونه.

اونجایی که توی وصیت‌نامه‌ش میگه: «دویدم، جهیدم، پریدم، افتادم، بلند شدم، گریستم، گریاندم، خندیدم، خنداندم، یا الله! برای رسیدن به تو»

یعنی سردار لحظه به لحظه هر عملی که انجام می‌داد برای رسیدن به خدا بود. اما مشکل خیلی از ما آدم‌ها اینه که کارهامون رو به عشق محبوب انجام نمی‌دیم و دنیا و آرزوهای دنیایی برامون مهمه. اگه کاری انجام می‌دیم، توقع جبران داریم. به کسی کمک کنیم، توقع تشکر داریم. خلاصه، کارها رو برای رضای خدا انجام نمی‌دیم.»

توجه‌اش به عکس لبخند زیبای جلب شد و گفت: «چه قدر این لبخند به دل می‌شیند و معلومه که با وجود خستگی جسم، روح پرنشاطی داره! شیرینی این لبخند از عمق وجود

سردار نشأت گرفته و از شعف عشق خداست. نیت سردار، تقرب به خدا بوده و دنیا برایش هیچ.»  
 صحبت‌های جواد به دلم نشست. تابه‌حال دیدگاهم به سردار این‌گونه نبود. انگار دنیای جدیدی برایم باز شده باشد. به او گفتم: «ما آدما خیلی وقتا سعی می‌کنیم کارای خوبی انجام بدیم، پس چرا احساس نمی‌کنیم که مقرب خدا شدیم؟»

جواد رو به مادر کرد و گفت: «می‌بینی مامان یه چایی آورده و حالا این قدر طلبکاره!»

احساس کردم مادر دلش برایم سوخت و گفت: «جواد آقا! شما اگه بلدی که جواب بده، بلد هم نیستی برو پپرس.»  
 جواد که کمی از خجالت سرخ شده بود، گفت: «اتفاقاً از استاد پرسیدم ملاک قبولی عمل صالح چیه؟ ایشان هم جواب داد: ما کارهای خوب انجام می‌دیم ولی نیت هامون خالص نیست. در عمل صالح، خلوص نیت خیلی مهمه. عشقی که حاج قاسم به خدا داشت از سر اخلاص بود. اگر اخلاص نبود، کشتی زندگیش به فانوس دریایی نزدیک نمی‌شد. ایشان اجازه نمی‌داد شریکی برای انگیزه کارش وجود داشته باشه. قلبش متذکر آیه «وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا» بود و هیچ‌کسی رو در پرستش پروردگارش شریک نمی‌کرد.

سردار مثل یه شکارچی قهار، قدر هر لحظه رو می‌دونست و اون رو تبدیل به عمل صالح می‌کرد. هرچه به سمت «الله» پیش می‌رفت، جمال یار رو بیشتر می‌دید و عطش وصلش بیشتر می‌شد. مثل پروانه‌ای که بال می‌زنه و به شمع نزدیک می‌شه، هرچه قدر حرارت و گرمای بیشتری احساس می‌کنه، تندتر بال می‌زنه تا به وصال یار برسه.

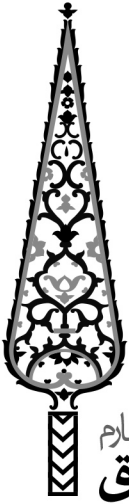


شهید سلیمانی به دنبال محل امنی نبود که توی اون سعی و تلاش نباشه و راحت باشه؛ برعکسِ آدمایی که می خوان راحت باشن. مصداقی از آیه ۳۹ سوره نجم بود که: **وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى** ... و اینکه برای انسان بهره‌ای جز سعی و کوشش او نیست.»

قانع شدم و از لطافت روحی مادر و هوشمندی جواد به خود بالیدم.

خدا را شکر کردم که جریان خسته کننده زندگی، برایم رنگ و بوی دیگری گرفته بود و به درد راحت طلبی که این روزها گرفتارش شده بودم، پی بردم.





فصل چہارم  
تَنفَسِ عِشْقِ



چند روزی گذشت. گوشه‌ای از پذیرایی خانه مشغول خواندن کتاب‌هایی بودم که از جواد گرفته بودم. صدای پدر و جواد به گوشم رسید که برای صبح جمعه برنامه‌ریزی می‌کردند که به کوه بروند. پدر پیشنهاد منطقه خوش آب و هوایی را می‌داد که مسیر دسترسی نسبتاً سختی داشت.

ناگهان حس کردم من هم چه قدر به تنفس در ارتفاعات و کمی تحمل سختی نیاز دارم.

به پدر گفتم: «همسفر نمی‌خواین؟»

پدر نگاه مهربانی کرد و گفت: «اگه شما هم تصمیم دارین بیاین طوری نیست، این هفته رو همون مسیریای قبلی می‌ریم.»

گفتم: «نه اتفاقاً همین مسیر پر هیجان رو می‌خوام امتحان کنم.»

مادر با دیسی از برش‌های هندوانه وارد شد و پرسید: «کجا قراره برید؟ هرجایی بناست برید، ما هم هستیم؟» پدر برش هندوانه‌ای را از مادر گرفت، فکری کرد و گفت: «مسیر ناهمواره و شیب تندی داره، اما به دیدنش می‌ارزه. فقط باید حواستون رو جمع کنین.»

سحرگاه با صدای مادر از خواب بیدار شدم. نماز صبح را به جماعت با پدر اقامه کردیم و بعد از آن وسایل را آماده کردیم و ساعتی بعد به راه افتادیم. دعای ندبه از رادیوی ماشین پخش می‌شد. چشمم را به خیابان‌های خلوت صبحگاهی دوخته بودم. به راستی لحظه ظهور کی خواهد بود؟ تا زمان ظهور، مسئولیت ما چیست؟ این آرامش و امنیت را مدیون چه کسانی هستیم؟ آیا ما هم لیاقت داریم یار امام زمان باشیم؟

غرق در همین افکار بود که متوجه شدم به مقصد رسیده‌ایم. از ماشین پیاده شدیم و کوله پشتی‌ها را بستیم و به راه افتادیم. پدر و مادر جلوتر و من و جوادم پشت سرشان به راه افتادیم.

همان‌طور که می‌رفتیم، رو کردم به جوادم و گفتم: «یه تعداد از کتابایی که بهم داده بودی رو خوندم، بعضی از خاطرات سردار خیلی برام جالب بود.»

جوادم گفت: «خب تعریف کن چی نظرت رو جلب کرده؟» پاسخ دادم: «مثلاً خاطره فرمانده یکی از پادگان‌های تهران که توی ارتفاعات اطراف شهر بوده، توجهم رو جلب کرد. این فرمانده تعریف می‌کنه سردار از عراق باهاش تماس گرفته و گفته: شنیدم تهران برف اومده، برف روی بوته‌ها رو می‌گیره. تعدادی آهو اون جا هستن،

گرسنه می‌مونم، برای اونا یه مقدار علوفه فراهم کنید. گفتم: سردار! شما وسط میدون جنگ هستین! اون جا هم به فکر آهوها هستین؟! اما سردار تأکید داشتن و دوباره برای پیگیری تماس گرفتن. راز این پیگیری رو از ایشون جويا شدم، گفتن: من این جا به دعای این آهوها محتاجم.»

حس کنجکاوی جواد حسابی تحریک شده بود. ادامه دادم: «یا خاطره یکی دیگه از افراد که می‌گه: وقتی مادر سردار مریض بودن، از اطرافیان خواستن که ایشون رو کنار مادر تنها بذارن. من دیدم که سردار پای مادر رو روی چشم خود گذاشت و از سرتا پای مادرش رو بوسید. وقتی از اتاق مادرش خارج شد، پرستارا و دکترا خواستن با ایشون عکس بگیرن، سردار دیدن یه نفر مشغول جارو زدن اون بخش بیمارستانه، اون رو هم صدا زدن و گفتن: شما هم بیا کنار من عکس بگیریم.»

خیلی برام جالب بود که سردار به کسانی نگاه می‌کردن که دیگران به اون‌ها توجهی نداشتن و گره از کار کسانی باز می‌کردن که جز خدا کسی را نداشتن. این‌که ایشون توی همه کاراشون و همه حالات‌شون آرامش و حضور قلب خاصی داشتن، برام شگفت‌انگیزه!»

باز گریزی به خاطرات دیگه سردار زدم که از لابلای کتاب‌ها خوانده بودم و توجه‌ام را جلب کرده بود: «در خاطرات شهید سلیمانی با فرزندان شهدا خوندم که می‌گفتن ایشون وقتی به دیدارمون میومدن، احساس و تصورمون این بود که سردار یک انسان بازنشسته است و هیچ دغدغه و مشغله‌ای نداره. این آرامشی که

ایشون داشتند، خیلی برام عجیب بود. این که چه طور یه انسان پرمشغله با مسئولیت‌های سنگین نظامی می‌تونه با تمام وجود یه جا حضور داشته باشه و بدون دغدغه و دلواپسی، با صمیمیتی وصف نشدنی جسم و روحش فقط معطوف همون جا باشه؟

ایشون فرمانده سپاه قدس بودن و قطعاً مشغله‌های زیادی داشتن، اما در همون حال توجه زیادی به فرزندان شهدا داشتن. توی مصاحبه‌ای که از فرزندان شهدا شده بود دیدم که یه فرزند شهیدی تعریف می‌کرد: دوران کودکی آرزو داشتم توی چمن‌ها غلت بزنم، اما مادرم اجازه نمی‌داد. من آرزوم رو با سردار سلیمانی در میون گذاشتم. ایشون هم یه روز جمعه اومد دنبال من و باه مرفتم پارک. اول سردار خودش شروع کرد به غلت زدن روی چمنای پارک و بعدش به مادرم اشاره کرد که به منم اجازه بده.

یا یه فرزند شهید دیگه تعریف می‌کرد: یه بار در جمع خانواده‌ها، سردار سلیمانی منو صدا زد؛ فاطمه! فاطمه! وقتی خودم رو به ایشون رسوندم، یک تکه ته‌دیگ سیب‌زمینی به من دادن و گفتن: بفرما دخترم، شما خیلی ته‌دیگ سیب‌زمینی دوست داری.

شهید سلیمانی هیچ‌وقت نمی‌داشتن بچه‌های شهدا احساس تنهایی کنن. مدام بهشون سر می‌زدن. یه فرزند شهیدی توی خاطراتش آورده که: هروقت سردار به خونه ما می‌اومدن، داخل آشپزخونه می‌شدن، درِ دیگ را برمی‌داشتن و شروع می‌کردن از غذا تعریف کردن. توی چیدن سفره کمک می‌دادن. بعد خوردن غذا هم تشکر



می‌کردن. با حضورشون، احساس پدر داشتن رو تجربه می‌کردم. اگر به مجلسی می‌رفتیم که ایشون حضور داشتن، از کنار مسئولین پا می‌شدن و می‌اومدن پیش ما بچه‌های شهدا.»

جواد هیجان زده از خاطره‌گویی‌ها، نفس عمیقی کشید و گفت: «تو مکتب سردار، اعمال صالحی هست که هم تنوع زیادی داره و هم خیلی موردپسند خداست و اثرات عجیبی داره. از مبارزه با داعش و فرماندهی سپاه قدس تا غلت زدن روی چمن برای این‌که آرزوی یه بچه کودک شهید رو برآورده کنه. سردار این تنوع، آرامش و دل‌آرومی رو از مولا علی (علیه‌السلام) گرفته بود. توی یه کتابی می‌خوندم که حضرت به خونه یتیمان سر می‌زدن و تنور خونه رو روشن می‌کردن. وقتی غلام ایشون پرسید: چرا تنور رو روشن کردید؟ می‌تونستیم به اونا نون. خوردنی بدیم و بریم. اما حضرا در جواب غلام شون فرمودن: روشن کردن تنور این خونه باعث رونق شد و حالا موقعیتی شده تا با بچه‌ها بازی کنیم.»

غرق تحلیل شخصیت حاج قاسم بودیم که پدر هردوی ما را صدا زد و گفت: «خب، خواهر و برادر گرم صحبت شدین. چندبار صداتون کردم، متوجه نشدین. مسیر پرفراز و نشیبی داریم. از اینجای مسیر خیلی مراقب باشید. پشت سر من حرکت کنید. دقت کنید جاهایی که مسیر، شیب بیشتری داره یا مسیر، باریک میشه، پاهاتون رو جای پای من بذارید.»

قدری استرس گرفتیم. اولین باری بود که به این کوه آمده بودم. پدر کوهنورد توانمند و باتجربه‌ای بود و کوه‌های

زیادی در منطقه مان را رفته بود. آرام پشت سرشان راه افتادم. ادامه مسیر را در سکوت می‌رفتیم. همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کردم، چشمم به یک گل زیبا که کنار سنگی صاف و صیقلی روییده بود، افتاد. به طرفش حرکت کردم تا آن را بچینم. که پایم لغزید و زمین خوردم. جواد به سمتم آمد و خوشمزگی‌اش گل کرد که: «به‌به! خواهر ما یاد دوران کودکی افتاده!» کمک کرد تا از جایم بلند شوم. پدر نیز به طرف ما آمد و گفت: «حواست کجا بود دختر؟! گفتم مراقب باشین. بیاین بریم کمی بالاتر تخته سنگی هست که می‌تونیم بشینیم و استراحت کنیم.»

به سختی حرکت می‌کردم. تا به تخته سنگ رسیدیم، کوله‌ها را زمین گذاشتیم و زیرانداز پهن کردیم. جواد کمی آن‌طرف‌تر از چشمه‌ای فصلی، ظرف آبی آورد و مادر سفره نان و پنیر را باز کرد. پدر در امتداد نگاهش به قله، به لباس‌های خاکی من نگاهی انداخت و گفت: «دخترم! مسیر زندگی ما آدم‌ها شبیه همین کوهنوردیه. همین‌طوری که هر کوهنوردی باید پشت راهنما و رهبر گروه حرکت کنه و قدم به قدم توجه داشته باشه، چهارده معصوم (علیهم‌السلام) هم الگوهای مسیر زندگی مون هستن. باید نگاه‌مون به سبک زندگی حضرت رسول و اهل بیت‌شون باشه تا صراط مستقیم رو بشناسیم و درست قدم برداریم؛ و گرنه حکایت امروز شما پیش میاد و مسیر رو اشتباه می‌ریم و آخر و عاقبت مون معلوم نیست چی بشه.»

خاک را از لباسم تکاندم و گفتم: «الآن که توی دوران

غیبت امام زمانیم و امام مومن نیستن، چه طور باهاشون ارتباط بگیریم؟ چه طور طبق نظرشون زندگی کنیم؟» پدر تسبیحی از جیبش درآورد و چند دانه از تسبیح را انداخت و گفت: «دخترم! خدای حکیم هیچ موقع زمین و اهل اون رو خالی از حجت خودش و بدون نور وجود اهل بیت قرار نمی‌ده. اصلاً آگه ما الان می‌تونیم نفس بکشیم، همه از برکت نفس حضرت صاحب‌الزمانه. ایشون امام «حی» هستن که مثل خورشید پشت ابر، همه می‌تونن از نور و تشعشع ولایی حضرت شون بهره ببرن. مگه این‌که کسی خودش نخواد از این رحمت استفاده کنه. این‌که ظهور نکردن، به خاطر اینه که هنوز ما آمادگی دیدن این خورشید پشت ابر رو نداریم. اما امام نظر لطف‌شون رو از هرکسی که لایق باشه، دریغ نمی‌کنن. ما باید بفهمیم که چقدر نیاز به امام و راهنما داریم. باید حس کنیم که یه لحظه غفلت و روگردانی از امام برابره با خطر سقوط و هلاکت.»

پدر تأملی کرد و دوباره صحبت‌هایش را از سر گرفت: «البته امام از پدر مهربون‌تر و از مادر دلسوزترن. همه ما یتیمای ایشون هستیم که فعلاً پدرمون رو نمی‌بینیم، اما حضور معنوی‌شون راهگشا و راهنماست و خیلی از گرفتاری‌های مؤمنین به دست حضرت باز میشه. قطعاً انتظار ایشون خیلی بیشتر از ماست. به هر حال حضرت از روی حکمت الهی در غیبت به سر می‌برن و ما رو به نائبای خودشون سپردن و تمرین اطاعت‌پذیری از ولایت هم باعث آمادگی ما برای زمان ظهوره.»

جواد در ادامه صحبت پدر گفت: «اتفاقاً وقتی وصیت‌نامه

سردار رو می‌خوندم، دیدم چه قدر سردار همه افراد جامعه رو به ولایت فقیه سفارش می‌کردن و خیلی زیبا نوشته بودن «اگر توفیق صحابه رسول اعظمت، محمد مصطفی را نداشتم و اگر بی‌بهره بودم از دوره مظلومیت علی بن ابیطالب و فرزندان معصوم و مظلومش، مرا در همان راهی قرار دادی که آن‌ها در همان مسیر، جان خود را که جان جهان و خلقت بود، تقدیم کردند. خداوندا! تو را شکرگزارم که پس از عبد صالحت خمینی عزیز، مرا در مسیر عبد صالح دیگری (مقام معظم رهبری) که مظلومیتش اعظم است بر صالحیت‌اش، قرار دادی».

با دقت به حرف‌های جواد گوش می‌دادم. رو به من کرد و گفت: «سفارش ایشون به جوون‌ها این بود که: پیرو ولایت فقیه باشید، چون مایه رستگاری و عاقبت به خیری است.»

مادر آهی کشید و گفت: «واقعا خوش به حال سردار که دلیل ولایی شدن خیلی از جوون‌های ما بود.»

جواد با تبسمی شیرین گفت: «خدا عاقبت ما رو هم ختم به خیر کنه. عشق حاج قاسم به خدا، باعث شده بود هر چیزی هم که منسوب و مربوط به خداست رو دوست داشته باشه و همه کارهاش رو به خاطر خدا انجام بده.»

پدر که به وسعت دامنه کوه نگاه می‌کرد، گفت: «یاد داستان حضرت ابراهیم (علیه‌السلام) افتادم که روزی حضرت، گوسفندااشون را به چرا برده بودند. صدایی به گوش شون رسید که می‌گفت: سُبُوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ. ایشون گفتن: چه کسی پروردگار منو صدا می‌زنه؟ یک سوم گوسفندام برای او. دوباره صدایی شنیدند که

می‌گفت: سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ.  
فرمودن: چه کسی پروردگار منو صدا می‌زنه؟ دوسوم  
گوسفندام برای او. برای سومین بار صدایی شنیدن که  
می‌گفت: سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ.  
فرمودن: چه کسی پروردگار منو صدا می‌زنه؟ تمام  
گوسفندام برای او. باز هم صدا آمد: سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ  
الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ. فرمودن: دیگه چیزی ندارم، خودم رو  
به بردگی ببرید.

عاشق، اسم معشوق که به گوشش برسه حال عجیبی  
پیدا می‌کنه. دیگه براش مهم نیست که کسی از او تشکر  
کنه، مهم براش اینه که به محبوب نزدیک بشه. «  
پدر نکته قرآنی دیگری را برای مان شرح داد: حضرت  
امیرالمؤمنین و خانواده عزیزشون طبق آیه ۸ سوره  
انسان که می‌فرماید: وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا  
وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا ... سه روز غذاشون رو «عَلَىٰ حُبِّهِ» یعنی به  
خاطر عشق به خدا به مسکین و یتیم و اسیر دادن و هیچ  
توقعی نداشتن که ازشون تشکر بشه.»

جواد با ذوق بیشتری گفت: «شهید سلیمانی هم که  
درس آموز مکتب اهل بیته. زمانی که رهبر انقلاب نشون  
ذوالفقار را به ایشون دادن، سردار در جواب تبریکایی که  
به ایشون می‌رسید، می‌گفتن: این رتبه چون از دست  
«ولی» اومده دوست داشتتیه. دعا کنید رتبه و پذیرش  
شهادت رو از خدا بگیرم.»

پدر نگاهی به آسمان کرد و گفت: «خب، از هرچه بگذریم،  
دیگه وقت چای آتیشیه. جواد آقا! پاشو یه خورده چوب  
خشک بیار تا یه فکری برای ناهار برداریم.»

جواد سریع از جا بلند شد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که جواد با مقدار زیادی هیزم برگشت. مادر شروع کرد به قربان صدقه جواد رفتن که «نصف این هیزما هم کافی بود.»

پدر گفت: «اشکالی نداره، هرچه قدر لازم باشه استفاده می‌کنیم، بقیه‌اش همین‌جا باشه، اگه گروه دیگه‌ای اومد، ازش استفاده می‌کنه. محیا خانم! شما به مامان کمک کن، من و جواد هم آتیش درست کنیم.»

کنار مادر نشستیم و سیخ‌های جوجه کباب را بیرون آوردیم و گفتیم: «مامان جان! شما دست نزنین، استراحت کنین.» مادر که عاشق طبیعت و آسمان آبی بود و حالا بعد از مدت‌ها به گردش آمده بود، به تنه درخت تکیه داد و بعد با صدای بلند گفت: «کاش می‌شد این هوای خوب و لطیف رو ذخیره کنیم و همراه خودمون ببریم به شهر.» پس از گذشت دقایقی صدای اذان از گوشی جواد بلند شد و با قیام پدر، همگی با قمقمه آبی که همراه خود آورده بودیم، وضو گرفتیم. نماز زیر آسمان و در دل طبیعت، حال و هوای خوبی داشت. بعد از نماز، پدر و جواد مشغول پختن جوجه‌ها شدند. سفره گل‌گلی کوچکی را همراه آورده بودیم، پهن کردم. لیموها را برش زدم و نان را میان سفره گذاشتم.

خورشید درست وسط آسمان بود. نسیم ملایمی برگ‌های تک درخت بید میان کوه را تکان می‌داد. صدای شرشر آب در میان سنگ‌ها و وسعت آسمان آبی، آرامش دل‌پذیری به من می‌داد.

این‌جا فقط گوشه‌ای از خلقت زیبای خداوند را به تصویر

کشیده بود. نگاهم به آتشی دوخته شد که کم‌کم زبانه  
می‌کشید. شعله فزون‌تر می‌شد و هیزم‌ها سرخ‌تر.







فصل پنجم

ناصرالحسين



کنار پذیرایی مشغول آب دادن به گل‌ها بودم. جواد تندتند مشغول نکته‌برداری از کتاب‌هایش بود که زنگ تلفنش به صدا درآمد. سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد و به سمت حیاط رفت. چند دقیقه بعد با خوشحالی آمد و گفت: «قراره به همت بچه‌های نهاد دانشگاه، نمایشگاهی با عنوان «مکتب سلیمانی» برپا بشه. برای ارسال دل‌نوشته و عکس از تشییع جنازه سردار هم قراره فراخوان عمومی زده بشه و به ۱۰ نفر اثر برگزیده هم هدیه سفر به کرمان و زیارت آرامگاه شهید سلیمانی داده بشه. اگه دوست داشته باشی تو هم می‌تونم شرکت کنی.»

شور و هیجانی به دلم افتاد. دوستانم را خبردار کردم و خود هم دست به قلم شدم.

چند روزی بود که جواد به همراه دوستانش مشغول آماده‌سازی نمایشگاه آثار و تزئینات سالن دانشگاه بود و

هرروز دیرتر از قبل به خانه می‌آمد. تا این‌که روز موعود فرا رسید. جواد بسته‌های نذری مادر را داخل ماشین گذاشت. دست مادر را بوسیدم و پس از خداحافظی با او، به همراه جواد راه افتادیم.

طنین زیبای مداحی «ناصرالحسین، قاسم سلیمانی» انگار مسیر را برای من کوتاه‌تر می‌کرد. هردو در سکوت بودیم و خیلی زود به دانشگاه رسیدیم. ورودی دانشگاه، عکس بزرگی از سردار با آن لبخند دلنشین خودنمایی می‌کرد، انگار سردار شهیدمان خود، مهمانانش را دعوت کرده و به تک‌تک آن‌ها خوشامد می‌گوید.

زمزمه «ناصرالحسین» این جاشنیدنی‌تر بود. ورودی سالن، تابلوهای نقاشی زیبایی از چهره پرجاذبه شهید سلیمانی به صف شده بودند و با آن حس و حال خاص خود، ارتباط عاطفی و عمیق هنرمندان با حاج قاسم را به تصویر می‌کشیدند.

در قسمتی دیگر، تصاویری از اوج احساسات مردمی و غصه فراق در مراسم تشییع جنازه سردار به نمایش درآمده بود که یادآور حال و هوای دلتنگی بود. گوشه‌ای دیگر دل‌نوشته‌هایی کوتاه با خطی خوش به دیوارها جان بخشیده بود و در انتهای سالن، ماکتی از محل شهادت سردار و انگشت و انگشتی سردار را نمایش داده بودند. اینجا بود که گریه‌امان هر بیننده‌ای را می‌برید، بغض‌ها را می‌شکست و اشک‌ها را سرازیر می‌کرد.

خادمان مراسم با احترام از میهمانان استقبال می‌کردند. سمت راست، ورودی خواهران و سمت چپ، ورودی برادران بود. وارد مراسم شدیم. باز هم عکس‌های زیبای

سردار یکی در حال نماز، یکی در حال نوازش فرزندان شهدا و دیگری در جبهه‌های جنگ خودنمایی می‌کرد. آرامش و قوت قلب سردار در همه عکس‌ها نمایان بود. مراسم با تلاوت آیه‌هایی از قرآن کریم به صورت رسمی آغاز شد.

کلیپی از رشادت‌ها و گزیده سخنرانی‌های سردار پخش شد و سپس، مجری با تشکر از حاضران و صاحبان آثار هنری و ذکر صلوات، از راوی خاطرات سردار سلیمانی دعوت کرد تا در جایگاه مستقر شود.

راوی، خاطره‌ای از شهید حسین پورجعفری، رئیس دفتر و همراه همیشگی سردار سپهبد پاسدار حاج قاسم سلیمانی گفت: «روزی در یکی از مناطق جنگی در سوریه حاجی خواست با دوربین، منطقه رو دید بزنه. خیلی محل خطرناکی بود. من بلوکی رو که سوراخی داشت بلند کردم که بذارم بالای دیوار تا دوربین استتار بشه. همین که گذاشتمش بالا، تک تیرانداز داعشی، بلوک رو طوری زد که تکه‌تکه شد و ریخت روی سر و صورت ما. حاجی کمی فاصله گرفت. خواست دوباره با دوربین دید بزنه که این بار، گلوله‌ای نشست کنار گوشش روی دیوار. خلاصه، این عملیات شناسایی به خیر گذشت. بعد از شناسایی، داخل خونه‌ای شدیم برای تجدید وضو. احساس کردم اوضاع اصلاً مناسب نیست. به اصرار زیاد حاجی رو سوار ماشین کردیم و راه افتادیم. هنوز زیاد دور نشده بودیم که همون خونه در جا منفجر شد و حدود ۱۷ تن شهید شدند. بعد از این اتفاق حاجی به من گفت: حسین! امروز چند بار نزدیک بود شهید بشیم، اما حیف...»

راوی ادامه داد: «سردار عزیز از فرماندهان هشت سال دفاع مقدس، در راه ولایت و شهادت لحظه‌ای آرام ننشست و شهادت، آرزوی هر لحظه‌اش بود. دلیری و شهامت سردار، حس شجاعت و بی‌باکی رو در رو و خون‌سریازش جاری می‌کرد. با این وجود، معنویت عجیبی داشت و حب اهل بیت مثل آتشی توی قلبش سوزان بود. آقای صادق آهنگران از مداحان دفاع مقدس، خاطره‌ای از سردار سلیمانی نقل کرده‌اند:

شیرین‌ترین خاطره‌ای که از شهید حاج قاسم سلیمانی به یاد دارم، اینه که به من فرمودن اگه می‌تونم یک یا دو شب از شب‌های قدر بیا برای رزمنده‌های مدافع حرم توی حرم حضرت رقیه (سلام الله علیها)، مراسم احیاء رو برگزار کن. من هم حسب الامر سردار که در واقع جایگاه فرمانده من رو داشت، چند سالی برای احیای شب‌های قدر، به سوریه می‌رفتم. این خاطره‌ای که تعریف می‌کنم، به نظرم، آخرین دیدارم با شهید حاج قاسم سلیمانی بود. شب بیست و یکم یا بیست و سوم ماه مبارک رمضان، توی حرم حضرت رقیه در حال خوندن دعا و روضه بودم. یکی از خادمای حرم به نام آقای «میری» اومد به من گفت که «پیرمرد اومده». (پیرمرد اسم رمز حاج قاسم بود). من تصورم این بود که حاج قاسم اومده و در بین جمعیت نشسته، اما بعد پایان مراسم که همه رفتن و خادما درهای حرم را بستن، به اتاقی توی طبقه بالای حرم رفتم که برای سحری آماده بشم. اون جا آقای میری بهم گفت حاج قاسم گفته بیا پایین. من هم خوشحال شدم و سریع دوباره اومدم داخل حرم. از کنار ضریح رد شدم و به اتاق مسئول خدام رفتم. حاج

قاسم رو با اون تواضع و صفایی که داشت، زیارت کردم. احوال‌پرسی کردم.

حاجی گفت: حاج صادق! مراسم امشب به من نچسبید! با تعجب گفتم: مگه توی مجلس نبودید؟! حاج قاسم جواب داد: نه. داخل نیومدم، همین جا نشسته بودم. اگه می‌شه چند دقیقه در حد یه روزه هم که شده، بخون. بعداً فهمیدم که به دلیل مسائل امنیتی، نتونسته بود بیاد داخل مجلس.

دو نفری اومدیم بیرون و نشستیم کنار ضریح حضرت رقیه. هیچ‌کس توی حرم نبود. البته یه نفری هم داشت با موبایل فیلم گرفت که گویا شهید «پورجعفری» بود و آقای میری هم داشت سحری آماده می‌کرد. حاج قاسم نشست و سر خودش رو گذاشت روی ضریح و من هم به فاصله یه متری حاجی شروع کردم به خوندن زیارت عاشورا. چون تا اون جا که می‌دونم و یادم هست، حاج قاسم همیشه بعد نمازهاش، زیارت عاشورا می‌خوند. با این‌که خسته بودم، بعد از زیارت عاشورا، دعای قرآن به سر گرفتن رو هم خوندم و طبق روال، وقتی به «الهی به علی» رسیدم، روضه‌ای خوندم و دعا رو ادامه دادم.

وقتی من می‌خوندم، اون قدر حاج قاسم گریه می‌کرد و حال خوشی داشت که من به اون کسی که داشت فیلم می‌گرفت، یکی دوبار اشاره کردم که ادامه بدم؟ که گفت: ادامه بده. معلوم بود که به این حال حاج قاسم عادت داشت. خلاصه، تا آخر دعا رو خواندم و کمی صبر کردم تا از گریه‌هاش کمی کم بشه. بعد از اون، اومد که تشکر کنه، چون اصولاً به مداحای اهل بیت بسیار احترام می‌گذاشت.

اون شب باهم رفتیم به طبقه بالای حرم و سحری رو با هم خوردیم. در این فاصله، چندبار به من گفت اگه شهید شدم، یادت باشه که برای من بخوانی.»  
از روایت راوی، اشک در چشمان حاضرین حلقه زده بود و دل‌ها منقلب شده بود.

مجری از ایشان تشکر کرد و در ادامه از یکی از اساتید دانشگاه به عنوان سخنران برنامه دعوت کرد.  
تصویری از حاج قاسم روی پرده سفیدی که جلوی مان بود، نمایان شد. گوشه تصویر نوشته شده بود: «مکتب سلیمانی»

سخنران بعد از سلام و بیان مقدمه، مطالبی در خصوص «مکتب سلیمانی» ارایه کرد:

«همه ما فکر می‌کنیم تنها عمل صالح حاج قاسم باعث شد که به خداوند نزدیک بشه، در صورتی که سردار عزیز با هدف‌گذاری، طراحی و اجرای درستی که داشتن، تونستن به اهداف اصلی خود که سربازی امام زمان (عج)، جنگیدن و شهید شدن در رکاب امام زمان (عج) و رسوندن دنیا به عدالت بود، دست پیدا کنن. ایشون تمام توان خودش رو در این راه به کار گرفتن و از هر فرصتی استفاده کردن تا به هدف خود برسن. چون به این باور رسیده بودن که انسان از ثانیه بعدی خودش هم خبر نداره و کم‌ترین کوتاهی باعث می‌شه که در روز قیامت، حصرت بخوره که چرا اعمال صالح انجام نداده. ایمان به معاد و اعتقاد ایشون به این‌که همه چیز بعد از مرگ شروع می‌شه، باعث می‌شد که تمام توانشون رو در این راه به کار بگیرن و هیچ فرصتی رو از دست ندن.»



ایشون با تمام سختی‌ها و با وجود بیماری‌ها و ترکش‌های زیادی که در بدن داشتن، که رهبر انقلاب درباره ایشون فرمودن: «شهیده زنده»، از هیچ خدمتی فروگذار نکردن. از تمام فرصت‌ها استفاده کردن؛ چون به این کلام امیرالمومنین (علیه‌السلام) که «راه، طولانی و توشه، کم است» اعتقاد قلبی داشتن. شهید سلیمانی برخلاف خیلی‌ها که ثروت رو در جمع‌آوری اموال و امور دنیایی می‌بینن و تلاش‌شون برای رسیدن به مقامات دنیاییه، در وصیت‌نامه‌شون از کلمه ثروت و ذخیره ارزشمند این جور ی یاد کردن:

همراه خود دو چشم بسته آورده‌ام که ثروت آن در کنار همه ناپاکی‌ها، یک ذخیره ارزشمند دارد و آن گوهر اشک بر حسین فاطمه است؛ گوهر اشک بر اهل بیت است؛ گوهر اشک دفاع از مظلوم، یتیم، دفاع از محصور مظلوم در جنگ ظالم.

خداوندا! در دستان من چیزی نیست؛ نه برای عرضه چیزی دارند و نه قدرت دفاع دارند، اما در دستانم چیزی را ذخیره کرده‌ام که به این ذخیره امید دارم و آن روان بودن پیوسته به سمت تو است. وقتی آن‌ها را به سمت بلند کردم، وقتی آن‌ها را برایت بر زمین و زانو گذاردم، وقتی سلاح را برای دفاع از دینت به دست گرفتم؛ این‌ها ثروت دست من است که امید دارم قبول کرده باشی.

وصیت‌نامه سردار هم مثل زندگی پرافتخارش برای ماها درس آموزه.»

سخنران مراسم ادامه داد: «انسان‌ها رو در ایمان و عمل می‌تونیم به سه دسته تقسیم کنیم:

دسته اول، کسانی که خدا را می‌خونن، اما عمل صالحی ندارند و کارشون برای دفاع از دین خدا و نیتشون برای رضای خدا نیست که این ارزشی نداره.

دسته دوم، کسانی هستن که اعمال خوبی انجام میدن اما ذکر خدا رو ندارند و توفیق این کار خیر رو از خداوند نگرفتند. دسته سوم، کسانی هستن که دستاشون به سمت خداوند بلند می‌شه و برای توفیق انجام کار خیر از خدا طلب یاری می‌کنن و خدا به این دست‌ها رزق خدمت به خلق می‌ده. امام کاظم (علیه‌السلام) بسیار زیبا و دقیق فرمودن: لَيْسَ مِمَّا مَنْ لَمْ يُحَاسِبْ نَفْسَهُ كُلَّ يَوْمٍ. فَإِنْ عَمِلَ حَسَنًا اسْتَزَادَ اللَّهَ، وَإِنْ عَمِلَ سَيِّئًا اسْتَغْفَرَ اللَّهَ مِنْهُ وَتَابَ إِلَيْهِ ... کسی که هر روز به حساب اعمال خودش نرسه، از ما نیست. پس اگه کار نیک کرده، از خداوند توفیق بیشتر از اون را بخواد و اگه کار بدی کرده، از اون کار استغفار کنه و آمرزش بخواد و به سوی خدا توبه کنه.

کسی که می‌خواد پیرو مکتب اهل بیت باشه، پیرو مکتب سلیمانی باشه، باید هر روز محاسبه‌ای بکنه و ببینه روزانه چه قدر در حال ذخیره‌سازی ثروت ارزشمند برای تقرب به خداست. دقت داشته باشه در طول روز چه کارهایی رو هدفمند و چه کارهایی رو بدون هدف انجام داده. در هر حال عمل خودش رو در برابر فضل و رحمت الهی هیچ بدونه. راه ثروتمند شدن به ذخیره‌های ارزشمند، وصل شدن به خداوند و ولایته، مثل سردار دل‌ها که با پاهاش خونه خدا را طواف کرده، به زیارت اهل بیت رفته و با متبرک شدن از نور و برکت اون‌ها، از دین خدا دفاع کرده. لذا خداوند هم به اندازه بضاعت سردار بهش نمی‌ده، بلکه

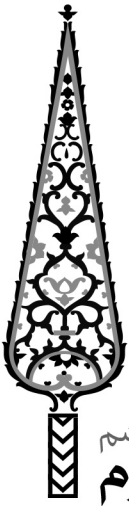
به نیت و هدف نهایی ایشون پاداش می ده.»  
با اشاره سخنران، کلیپ توسل حاج قاسم به حضرت زهرا در عملیات والفجر ۸ پخش شد. همه حضار از دیدن این کلیپ متأثر شدند..

در فکر فرو رفتم. صحنه های آن کلیپ جلوی چشمم تکرار می شد. توسل حاج قاسم به حضرت زهرا (س)، شب عملیات والفجر ۸ وقتی حاج قاسم و رزمندگان در کنار رود اروند بودند، وقتی چشم شان به آب های طوفانی، خشمگین و ترسناک اروند افتاد و نامی آشنا تر از نام حضرت فاطمه اطهر (سلام الله علیها) نداشتند. اشک از چشمانم جاری شد. حالم خیلی منقلب شده بود. فکر صحبت های استاد در مراسم، به این که چه فرصت های زیادی را از دست داده بودم و این که چرا من تا به حال این گونه به حضرت زهرا متوسل نشده بودم. چه کارهایی می توانستم در این سال های زندگی انجام بدهم و افسوس که فرصت ها از دست رفته بودند.

ادامه مراسم با معرفی و تجلیل از صاحبان آثار برگزیده و اهدا لوح یادبود گذشت.

از میان اسامی منتخب، نام مرا هم خواندند. پس از آن، حزن قلبی و حس مقبولیت و خوشحالی عجیبی، وجودم را فرا گرفت. خدا را شکر کردم که شهید سلیمانی دعوتم کرد.





فصل ششم

عزم جزم



بعد از همایش مکتب سلیمانی احساس می‌کردم فرد دیگری شده‌ام. علایق و نیازهایم تغییر کرده بود. بعضی برنامه‌های قبلی مثل تماشای سریال‌های تلویزیون و دوره‌های دوستانه که جز نمایش لباس و کلاس گذاشتن‌های بیهوده و شوخی‌های بیجا چیزی نداشت، برایم پوچ و نامفهوم شده بود. دوست داشتم بیشتر در جلسات معنوی شرکت کنم. علاقه عجیبی به نماز جماعت در مسجد برایم به وجود آمده بود، اما مدام هراس داشتم که مبادا این حالات روحی موقت باشد و چند صبحی مهمان دلم باشد و کم‌کم برایم عادی شود.

گاهی سراغ کتابخانه کوچک جواد می‌رفتم تا از لابلای کتاب‌ها، مسیر برایم روشن‌تر شود. انگار باید همه اعمالی را که از سن تکلیف به تقلید یا بر پایه دلایل پیش پا افتاده انجام می‌دادم دوباره بازنگری کنم و با قلبم ببینم.

در نماز احساس می‌کردم مقابل اقیانوس ژرف و زیبایی هستم، اما از درون اتاقکی کوچک و از پشت پنجره‌ای شیشه‌ای دارم به این زیبایی عمیق نظر می‌کنم. مدام نماز سردار زیر آفتاب سوزان بیابان‌های عراق و سوریه و آن احساس لطیف عشق‌بازی با معبود در نظرم می‌آمد. سردار از نماز چه می‌فهمید که حواست به چیزهای دیگر نبود؟! شنیده بودم نماز خوب اثرات خوبی هم دارد، اما چطور؟

تصمیم گرفتم سئوالاتم را با جواد در میان بگذارم. دو ساعته تا نماز مغرب وقت بود و صدای دلنشین تلاوت قرآن از اتاقش می‌آمد. در زدم و گفتم: «قرار نیست که ما رو دریا ببری و تشنه برگردونی؟»

جواد آیه‌ای را که می‌خواند، دوباره تکرار کرد: «وَالَّذِي هُوَ يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِ وَالَّذِي هُوَ يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِ ... همان خدایی که مرا آفرید پس او به راه راست هدایت می‌کند و همان خدایی که مرا غذا می‌دهد و سیراب می‌کند. (۷۸ و ۷۹/شعرا)»

با اشاره دست تعارف کرد تا به پشتی کنار دیوار تکیه دهم. قرآن را بوسید و گفت: «خواهرم حتماً صحبت مهمی داره!» مرتب نشستم و پرسیدم: «من نماز می‌خونم، سردار سلیمانی و آیت‌الله بهجت هم نماز می‌خوندن و اون طوری غرق خدا می‌شدن. نماز، کجای زندگی ما باید باشه؟ این که خدا در قرآن فرموده: وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ وَإِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ ... و یاری جوید از خدا به صبر و نماز، که نماز (با حضور قلب) امری بسیار بزرگ و دشوار است مگر بر خداپرستان فروتن. (۴۵/بقره)



چه طوری باید از نماز کمک بگیریم؟»  
جواد دستی به پیشانی‌اش کشید. تأملی کرد و گفت:  
«نسبت نماز به زندگی، درست مثل نسبت نقشه یا ماکت  
برای ساختمونه؛ همون طور که با الگوبرداری از روی ماکت،  
می‌تونیم یه ساختمان در ابعاد مختلف بسازیم، توی زندگی  
هم باید از نماز الگوبرداری کنیم. اگه ظاهر و باطن نمازمون  
یکی باشه، ظاهر و باطن زندگی مون هم یکی میشه.

اگه توی نماز تمرکز داشته باشیم، توی زندگی هم تمرکز  
داریم. اگه نمازمون اول وقت باشه، توی زندگی هم اول  
وقت، برکات رو دریافت می‌کنیم. وقتی توی نماز حضور  
قلب داشته باشیم، توی زندگی هم حضور قلب داریم و  
می‌دونیم چرا زندگی می‌کنیم.»

جواد لحظاتی سکوت کرد و دوباره حرف‌هایش را از سر  
گرفت: «نماز خوندن‌های سردار، تکان خوردن شانه‌هاش  
موقع قنوت، وقتی با تمام وجود با محبوب خودش راز و  
نیاز می‌کرد، نشونه حضور قلبش بود. همین تمرکز و حضور  
قلب باعث شده بود که توی زندگی هم تمرکز و حضور قلب  
داشته باشه.

زمانی که سردار با خدا راز و نیاز می‌کرد و نماز می‌خوند،  
در جریان سیر عارفانه، خودش رو هیچ و تسلیم محض  
می‌دید. از خدا می‌خواست و عزم جزم داشت که به صفات  
الهی نزدیک بشه، سردار طعم شیرین ارتباط با محبوب رو  
تجربه کرد. اون وقت تونست برای فرزندان شهدا و بچه  
یتیم‌ها تجلی صفت رحمانیت خداوند باشه. تمرکز و حضور  
قلب توی نماز باعث می‌شه انسان در تمام امور زندگی هم  
توجه لحظه به لحظه به خداوند داشته باشه.

سردار به عشق محبوب دائم‌الذکر بود و این ذکر رو در نماز به اوج می‌رسوند. همین باعث شد که همه کارهایش با یاد خدا باشه، حتی زمانی که می‌خواست با دیگران حرف بزنه، طوری حرف می‌زد که مورد رضای خدا باشه. اگه دوست داریم مرام و مکتب سلیمانی رو داشته باشیم، باید از همین امروز به نماز که ماکت کوچیک شده‌ای از زندگی ماست، بیشتر توجه کنیم و روش تمرکز داشته باشیم.»

هر چه قدر جواد بیشتر می‌گفت، من هم حواسم را به نکاتی که بیان می‌کرد، بیشتر جلب می‌کردم.

«ما باید چشم‌انداز وسیع داشته باشیم و نگیم که من هیچ‌کاری نمی‌تونم انجام بدم یا تا حالا هیچ‌کاری انجام ندادم. باید از همین الان شروع کنیم و از هر فرصتی استفاده کنیم، همون طور که سردار از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کرد.

باید همیشه به این فکر کنیم که شاید چند ثانیه بعدی نباشیم. هیچ‌کدوم از ماها از لحظات بعدی زندگی مون خبر نداریم. نمی‌دونیم که فرصت زندگی کردن داریم یا نه؟

ممکنه هر لحظه فرصت ما تموم بشه و حسرت بخوریم که چرا عمل صالح انجام ندادیم. درسته که ما تا زمان مرگ فرصت داریم، اما مرگ پایان راه نیست و نتیجه عمل صالح محدود به دنیا نیست، حقیقت اینه که بعد از مرگ، تازه شروع زندگی حقیقی ماهاست.

طبق آیه معروف **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** ... ما از آن خداییم و به سوی او باز می‌گردیم. (بقره، ۱۵۶)، مبدأ و مقصد ما خداست و در حقیقت ما هر لحظه به سمت مقصد در حرکتیم و تا زمان مرگ فرصت داریم تا بفهمیم که به کجا داریم بازگشت داده می‌شیم و مهم اینه که در این زمان

چه قدر توجه و تمرکز داریم و در راه خیر چه قدر سرعت می‌گیریم.»

گفتم: «پس برای همین بود که شهید سلیمانی هیچ فرصتی رو از دست نمی‌دادن؟»

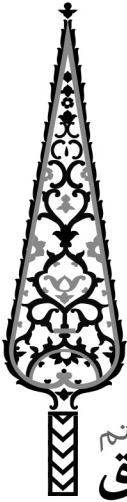
جواد گفت: «دقیقاً! ایشون خیلی وقت‌ها بیمار بودن و درد داشتن. وقتی به ایشون می‌گفتن: استراحت کنید؛ سردار می‌گفتند: ما با این درد رفیق شدیم، من کارم رو ادامه می‌دم. سردار دل‌ها ارزش این ثروت رو می‌دونست. وقتی عمل صالح خودش رو با پاداش آخرت و تقرب به محبوب مقایسه می‌کرد، دیگه درد و خستگی براش بی‌معنا می‌شد.»  
با عزمی راسخ، دستانم را درهم فشردم و گفتم: «جواد آقا! ماشاءالله واسه خودت سخنان شدی! چه قدر مطالب خوب و عمیقی می‌دونی؟»

چشمانش برق زد و گفت: «الحمدلله. لطف خدا بوده که آشنایی با استاد رو رزقم کرده و تازگی‌ها فهمیدم استاد از دوستای قدیمی پدره. اتفاقاً قراره در مورد مکتب سلیمانی جلسه‌ای با استاد داشته باشیم که می‌تونیم از ایشون دعوت کنیم تا خونوادگی بیان خونه‌مون و همین‌جا صحبت کنیم.»

امیدوارتر از قبل برخاستم و گفتم: «چه پیشنهاد خوبی! درسته، هر انسانی برای رشد به الگویی نیاز داره تا مسیری که قراره طی کنه، قبلاً مربی طی کرده باشه. با این حساب خبر رو به مامان بگم و برم سراغ کارای مهمونی.»

شب هنگام خسته به اتاقم رفتم. مدام به صحبت‌های جواد فکر می‌کردم. از طرفی ذوق مهمانی را داشتم. در همین افکار بودم که نفهمیدم چه موقع خوابم برد.





فصل هفتم

عرفان عشق



از صبح سرحال و با نشاط به مادر کمک می‌کردم. کم‌کم ساعت حضور مهمان‌ها نزدیک می‌شد. افکار و تصمیمات تازه‌ام را دوباره مرور کردم.

پدر که استاد را می‌شناخت، سر ساعت حاضر و منتظر بود. با صدای زنگ، جواد فوراً در خانه را باز کرد و خوش آمد گفت.

بعد از احوال‌پرسی و پذیرایی، پدر و استاد یادی از گذشته کردند و خاطرات مشترک‌شان را مرور کردند. جواد مقابل استاد نشست و معلوم بود که چه قدر ذوق و شوق دارد. تا اینکه پدر گفت: «مثل اینکه تشریف‌فرمایی شما به خاطر مطالب دیگه‌ای بوده و حتماً برنامه‌های مهمی پیش رو دارید. بهتره بحث رو به جوون‌ها بسپاریم.»

جواد صحبتش را با نتیجه نظرسنجی‌ها و تأثیر مثبتی که دانشجویان از همایش مکتب سلیمانی دریافت کرده

بودند، آغاز کرد. در ادامه، گزارشی از برنامه‌های مقرّ شهید سلیمانی در راستای صحبت‌های قبلی با استاد بیان کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: «استاد! خواهرم خیلی دوست داره با مکتب سردار بیشتر آشنا بشه. من، کم و بیش صحبتای شما رو براش بازگو کردم، اما خب! شنیدن این حرف‌ها از زبون خود شما لطف دیگه‌ای داره.»

استاد گفت: «خدا رو شکر، خیلی خوشحالم. ان شاء الله بتونیم در این راه قدمی برداریم و در مسیری که سردار عزیز بودند، حرکت کنیم. یه سری نکات جالب و مهم از زندگی سردار دل‌ها دیدم، حالا که شما هم علاقه دارید، براتون تعریف می‌کنم.»

استاد با حرارت شروع به صحبت درباره حاج قاسم کرد: «یکی از نکات عجیب برای خودم این بود که مردان خدا همیشه از برچسب‌ها و منصب‌های خودشون دوری می‌کنن؛ برچسب‌هایی که برای خیلی از ما آدما مهمند، مثل مهندس، دکتر، سردار و خیلی چیزای دیگه. اما مردان خدا هیچ وقت به دنبال این منصب‌ها و برچسب‌ها نیستن. مثل آیت‌الله بهجت (ره) که فرموده بودن: روی سنگ قبر من بنویسید «العبد». یا سردار سلیمانی عزیز که وصیت کرده بودن: روی قبر من بنویسید «سرباز».

هرکدوم از ما یه خودِ حقیقی داریم و یک خودِ پنداری. خودِ حقیقی یعنی انسان خودش رو فقر محض می‌دونه و وجودش رو از خدایی می‌دونه که لحظه به لحظه فیض می‌رسونه و از او دفع بلا می‌کنه. از شناخت خودِ حقیقی، کرامت نفس به وجود میاد و انسانی که به هویت اصیل خودش که عبد بودن و تجلی صفات خدا بوده برسه،



حالتی از خوددوستی برایش به وجود میاد که حالا دیگه ارزش و جایگاه واقعی خودش رو شناخته و تلاشش اینه که خودش رو از هر پستی و زشتی دور نگه داره. نتیجه حفظ این حالت، خدادوستی و عشق به «الله» هست.»

استاد ادامه داد: «خود پنداری، همون چیزی که خودمون برای خودمون تعریف می‌کنیم، مثل من برتر از دیگرانم، من قوی‌ترم، من زیباترم، من باسوادترم و هر خود پنداره‌ای که از خودمون سراغ داریم و با اون مأنوس هستیم. این «من» به تنهایی همون خودخواهی و خودبینی هست که باعث رذیله تکبر میشه. تکبر یعنی احساس خودبزرگ بینی و خود رو برتر از دیگران دونستن و اثر خدا رو ندیدن که باقی موندن در این احساس، همون جولانگاه و پرتگاه شیطانیه. اگه انسان انرژی خودش رو برای حفظ خود پنداری بگذاره، دیگه انرژی‌ای برای پرداختن به نیازای خود حقیقی و فرصتی برای فکر تقرب به معبود نمی‌مونه. همون طور که سردار عزیز هم بارها در خاطراتشون می‌گفتن: من بچه عشایرم، من چوپان بودم، مرا همان سلیمانی صدا بزیند که یادم نرود یک عبد هستم.»

ایشون این منش رو از امام خمینی (ره) یاد گرفته بودن. وقتی کسی از امام خیلی تعریف می‌کرد، ایشون می‌فرمودن: من به خدا پناه می‌برم از این که این حرفایی که گفتید باورکنم.

مردان خدا دوست ندارن کسی ازشون تعریف کنه، چون اعتقاد دارن که فقر محض هستن و در برابر خدای بزرگ، «هیچ» هستن. به یاد عظمت و کبریایی خدا که می‌افتن، خودشون رو فقیرترین و ضعیف‌ترین می‌بینن.

از اون طرف وقتی چنین خشیت و خشوعی در مقابل خدا توی قلب شون به وجود میاد، خدا به این بندگان عزیزش عظمت و بزرگی عنایت می‌کنه. دوستان از هیبت اونا متواضع می‌شن و دشمنان، هراسناک.

مردان خدا باور دارن که همه عناوین و القاب و مقامات دنیایی، پوشش‌های نمادینی هستن که به اینها تعلق پیدا کردن، سبب اسارت و دربند شدن قلب شون میشه. به خاطر همین از ابتدا دل بسته این برچسب‌ها نمی‌شن یا اگه تعلق به وجود اومد، دل کندن رو راه آزادی و رهایی شون می‌دونن.»

پدر گفت: «از صحبت شما یاد این بیت شعر افتادم:  
من از آن روز که در بند توأم آزادم / پادشاهم که به دست  
تو اسیر افتادم»

استاد گفت: «چقدر زیبا و به جا فرمودین. هرچی ما دنیا رو بیشتر دوست داشته باشیم، این حب مانع رسیدن ما به «الله» میشه. چون به جای انجام عمل صالح، تلاش ما به سوی رضایت غیر الله می‌ره و راه تقرب به معبود محبوب، طولانی‌تر میشه.»

استاد مکتی کرد و از میان کتابی که در دست داشت، برگه‌ای را بیرون آورد. از سکوت همه، فقط صدای تیک‌تیک ساعت به گوش می‌رسید و نگاه همه متمرکز به نوشته‌ای شد که در دست استاد بود. استاد، حدیثی از مولا امیرالمؤمنین، علی (علیه السلام) از کتاب تفسیر اهل بیت خواند:

«إِنَّمَا هُوَ حَقٌّ وَبَاطِلٌ وَإِيمَانٌ وَكُفْرٌ وَعِلْمٌ وَجَهْلٌ وَسَعَادَةٌ وَشَقْوَةٌ وَجَنَّةٌ وَنَارٌ لَنْ يَجْتَمَعَ الْحَقُّ وَالْبَاطِلُ فِي قَلْبِ امْرِئٍ

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ وَإِنَّمَا هَلَكَ النَّاسُ حِينَ سَاوَوْا بَيْنَ أَيْمَةِ الْهُدَى وَبَيْنَ أَيْمَةِ الْكُفْرِ وَقَالُوا إِنَّ الطَّاعَةَ مَفْرُوضَةٌ لِكُلِّ مَنْ قَامَ مَقَامَ النَّبِيِّ (بَرًّا كَانَ أَوْ فَاجِرًا فَأَتُوا مِنْ قِبَلِ ذَلِكَ ... در دنیا حق و باطل، ایمان و کفر، علم و جهل، سعادت و شقاوت، بهشت و دوزخ به هم آمیخته. و حق و باطل در دل هیچ انسانی جمع نمی‌گردند و خداوند در کتاب خود فرموده است: (مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ) مردم هنگامی هلاک شدند که بین رهبران حق و کفر فرقی قائل نشدند و همه را یکسان دانستند و گفتند: هرکس که در جای رسول اکرم، نشست اطاعتش واجب است. (خواه نیکوکار و یا بدکار باشند و از همین جا هلاک شدند.)»

برای لحظه‌ای احساس کردم یگه و تنها، ندایی به گوشم می‌رسد که مخاطبش فقط من هستم. انگار زندگی و زنده بودنم معنای جدیدی گرفته باشد. هیچ‌وقت مسأله‌ای این‌قدر برایم مهم و جدی نشده بود.

یعنی این دنیایی که به شب و روزش عادت کرده‌ایم و منتظر سال نو هستیم تا جشنی بگیریم و بهاری ببینیم، همه بهانه است تا به هویت اصیل و خود حقیقی‌مان برسیم؟

چه شوخی بی‌مزه‌ای است جشن تولد گرفتن‌هایی که به خود حقیقی‌مان چیزی اضافه نشده و درک و معرفت‌مان بیشتر نشده!

استاد نوشته را میان کتاب گذاشت و دستانش را به هم فشرد و گفت: «یه قلب توانایی جمع دو عشق متضاد رو نداره؛ مگه این‌که این دو عشق در راستای هم باشن.

نمی‌شه گفت خدا رو دوست دارم، نظر دشمن خدا هم برام مهمه! حرف خدا ملاک رفتارم هست، اما دست یافتن به دنیا رو هم دوست دارم. قانون زندگیم براساس قانون خداست، اما رضایت فرزند و همسر و رئیس هم در هر صورت برام اولویت داره! اما می‌شه گفت: خدایا من تو رو دوست دارم و دوستان تو رو هم به خاطر تو دوست دارم. خدایا فقط تو رو می‌خوام. شغل، فرزند و همسر رو هم دوست دارم و برای تقرّب به تو می‌خوام.»

لبخندی به لب همه نشست. سفیدی دندان‌های جواد نمایان شد و به شوخی گفت: «استاد! دو تا جمله آخرتون خیال‌مون رو راحت کرد.»

استاد نگاه معناداری به جواد انداخت و دستی به شانه جواد زد و به پدر گفت: «حاج آقا! دیگه وقتشه برای جواد آقا هم آستین بالا بزنین.»

پدر صدایی صاف کرد و گفت: «اتفاقاً حاج خانوم یه فکراهایی داشتن. شما هم دعا کنین به زودی اسبابش فراهم بشه.»

جواد دستی به پیشانیش کشید و آرام گفت: «هنوز فرصت هست. از بحث دور نشیم بزرگواران!!»

پدر که انگار باب درد دلش باز شده باشد، گفت: «چه بحثی مهم‌تر از این؟! اگه جوونا بدونن که فلسفه ازدواج چیه و تبدیل «من» به «ما» چه قدر باعث رشد و پیشرفت شون میشه؛ نگاه‌شون به زندگی، بهتر و قشنگتر میشه.»

مادر که شرمندگی جواد را احساس کرد و می‌خواست از فرصت استفاده کند، گفت: «کلام‌تون که خیره؛ ان شاء الله از قدم خیرتون، دل این بچه‌ها هم گرم بشه و خبرای

خوب برسه. ان شاء الله خوشبخت و عاقبت بخیر بشن.» استاد دعایی کرد و ادامه داد: «یکی دیگه از مواردی که شدیداً اثرگذاره، افکار و تصورات و خیالات منفیه. افکار منفی باعث به هم خوردن تمرکز انسان می‌شه و آدمی نمی‌تونه با سرعت زیاد به سمت یگانه معبودش حرکت کنه؛ مثل کسی که طرفدار یک تیم فوتباله. بعد از روزها انتظار وقتی مسابقه شروع می‌شه، تمام تمرکزش روی بازی! بعد از بازی اگه ازش سؤال کنن هم‌زمان چه چیزای دیگه‌ای توی تلویزیون نشون داده شده، مسلماً می‌گه: من اصلاً متوجه نشدم. من فقط فوتبال رو تماشا می‌کردم. تبلیغاتی که زیرنویس می‌شد که خاطر من نیست چی بوده؟! چرا؟ چون تمام تمرکزش روی مسابقه فوتبال بوده. اما اگه از کسی که علاقه‌ای به فوتبال نداره سؤال بشه، چون با تمرکز فوتبال رو دنبال نکرده، حواسش به چیزای دیگه هم بوده و حتی تبلیغات و جزئیات دیگه رو هم دیده.

در مکتب شهید سلیمانی هم کسی که دائماً به یاد خداست و عشقی از سر معرفت به دست آورده، افکار منفی به سراغش نمیاد. برعکس، اگه ذکر نداشته باشه و نتونه افکار و اعمالش رو حول محور وجود متمرکز کنه و هرکدوم از امیال و خواسته‌هاش به جهات گوناگون سرگردان باشن، زمینه انحرافش فراهم شده. همون طور که در آیه ۳۶ سوره زخرف اومده: وَمَنْ يَعِشْ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمَنِ نُقِيضْ لَهُ شَيْطَانًا فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ... هرکس از ذکر خدای رحمان رویگردان شود، شیطان بر او غلبه می‌کند.

کسایی که دائم‌الذکر باشن، از کنار این افکار منفی عبور می‌کنن و تقواشون باعث می‌شه بر پایه این افکار عمل

نکنن. حتی اگه لحظه‌ای گناهی به ذهن شون برسه از اون می‌گذرن و با وسوسه شیطون و نفس اماره همراه نمی‌شن.»

استاد صدایی صاف کرد و ادامه داد: «انسان‌های با تقوا زمانی که با افکار شیطانی روبرو می‌شن، با ذکری مدام به خودشون یادآوری می‌کنن که محبوب و معشوق شون خداونده. در آیه ۲۰۱ سوره اعراف، حضرت حق می‌فرماین: **إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوْا إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِّنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا فَإِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ** ... همانا کسانی که تقوا پیشه کرده‌اند، هرگاه وسوسه‌های شیطانی به آنان نزدیک شود، متوجه می‌شوند (و خدا را یاد می‌کنند) آن‌گاه بینا می‌شوند.

در مکتب سلیمانی، ثروت واقعی تعداد دفعاتی است که انسان برای رضای خدا تلاش و کوشش کرده؛ پس موانع و افکار منفی در این مکتب جایی نداره. چون هرچه قدر ما به غیر «الله» بی‌رغبت‌تر باشیم، قطعاً افکار منفی و وسوسه‌های شیطانی کم‌رنگ‌تر می‌شه.

از زیباترین و خاص‌ترین آیات قرآن کریم، آیه ۲۰ سوره طه است: **إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي** ... منم خدای یکتا که هیچ‌خدایی جز من نیست، پس مرا (به یگانگی) بپرست و نماز را مخصوصاً برای یاد من به پادار.

انسان قراره نمار بخونه تا در اوج تمرکز قرار بگیره و همیشه و همه‌جا نگاهش به «الله» باشه. اتفاقاً جذابیت مکتب سلیمانی به اینه که لحظه‌به‌لحظه در محضر «الله» در حال انجام عمل صالح باشیم و برای تقرب به محبوب ازلی تلاش کنیم و با این انرژی، زندگی جذاب و بانشاط

داشته باشیم.»

در همین لحظه، صدای اذان از گوشی‌ها پخش شد. استاد، بحث را تمام کرد و همه مهیای نماز شدند. جواد سجاده بزرگتر را رو به قبله، گوشه بالای اتاق پهن کرد و بچچه ترمه‌ای جانمازها را روی میز گذاشت.

بعد از نماز و استراحتی مختصر، مادر مهمان‌ها را به سفره غذا دعوت کرد. مادر از همان قورمه سبزی‌های مخصوص خودش پخته بود و عطر برنج ایرانی با زعفران در کنار زیتون پرورده و حلوای خرما، برای چیدن زودتر سفره عجول‌مان کرده بود؛ ظرف چند دقیقه دو سفره برای خانم‌ها و آقایان پهن شد؛ یکی در اتاق و دیگری در هال.

ساعتی گذشت و آقایان خبرهای روز جامعه را مرور می‌کردند و خانم‌ها به احوال‌پرسی‌های معمول مشغول بودند. به آشپزخانه رفتم و ردیفی از فنجان‌ها را در سینی نقره‌ای گذاشتم و قندان‌های نبات و گز را کنار سینی جا دادم. جواد وارد آشپزخانه شد و گفت: «خسته نباشی!»

در همان حال که به فنجان‌ها نظم می‌دادم، گفتم: «تا حالا به اندازه این مدت از فهمیدن و یادگرفتن لذت نبرده بودم. درست همون چیزی که دنبالش بودم، اما پیداش نمی‌کردم. البته این اواخر تا حدی دلسرد از یافتن شده بودم.»

مهربانی در چهره جواد موج می‌زد و همه توجه‌اش به حرف‌های من بود.

چای ریختم و سینی را به جواد دادم تا برای مهمان‌ها ببرد. دلم می‌خواست ادامه صحبت‌های استاد را بشنوم و جواد که انگار متوجه افکار من شده بود، گفت: «اگه استاد

موافق باشن، بحث رو ادامه بدیم که برای فهمیدن بیشتر، مشتاق تر شدیم.»

بقیه هم با جواد هم نظر بودند. دوباره بحث پیرامون مکتب سلیمانی رونق گرفت و هرکسی نکته جدیدی که به ذهنش رسیده بود، بیان می کرد.

از استاد معذرت خواهی کردم و پرسیدم: «اگه عمل صالح زیادی انجام نداده باشیم، چه طور؟»

استاد گفت: «دخترم، اگه کسی فرصت ها رو از دست داده باشه به جای غصه خوردن و حسرت از دست دادن لحظه ها، از همین فرصتی که در حال حاضر در اختیارشه، باید استفاده کنه و از خداوند طلب بخشش کنه. همون مقدار عملی که داره رو در اختیار خداوند قرار بده، چون خداوند «مقیل العثرات» یعنی خدایی است که لغزش ها رو نادیده می گیره!

کالای نامرغوبم رو به عنوان درجه یک بخر. در دعای روز بیست و نهم ماه رمضان می گیم:

«اللهم غَشْنِي بِالرَّحْمَةِ» ... ای خدا، من رو به رحمت خودت بپوشون! «غش» یعنی پوشوندن. همون طور که یه بازاری برای خوب جلوه دادن جنسش توی معامله، عیبش رو می پوشونه، تو هم به رحمت خودت عیبای منو بپوشون!

خودمونی با خدا چنین حالتی داریم که خدایا این عبادات ما که خیلی مایه دار نیست، مایه دارش کن،

یا در روایت داریم، وقتی با نیت خیر، صدقه کمی می دیم، خداوند اون رو رشد می ده. خداوند عمل صالحی که با نیت خالص باشه، از ما می پذیره، هرچند مقدارش کم



باشه. گاهی وقتا هم توفیق بوده و عمل صالحی داشتیم، ولی با گناه و خطایی، اون ثروت معنوی رو از دست دادیم، همین طور که در آیه ۲۶۴ بقره اومده: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَبْطُلُوا صَدَقَاتِكُمْ** ... ای اهل ایمان، صدقات خود را به سبب منت و آزار تباه نسازید.

در این مواقع هم باید استغفار کنیم و در لحظه، حضور داشته باشیم. استغفار باعث می‌شه هیچ فرصتی رو از دست ندیم و اعمال صالح بیشتری انجام بدیم.

احساس یأس و ناامیدی مانع بزرگیه. این که مدام فکر کنیم در گذشته عمل صالح انجام ندادیم و ترس داشته باشیم که در آینده نتونیم عمل صالح انجام بدیم. همین احساس، حربه شیطانیه تا ما رو دلسرد و ناامید کنه. این طور مواقع باید پناه ببریم به خدای مهربون و ازش کمک بگیریم تا بتونیم با استقامت پیش بریم.»

استاد خطاب به پدر ادامه داد: «آرامش دل بی‌قرار انسان، فقط خداست و انس انسان با الله و ربّ بی‌نیازشه. غربی‌ها، دل بی‌قرار خودشون رو با انحرافات اخلاقی می‌خوان آروم کنند و شرقی‌ها هم به خیال خودشون با یوگا و باورهای خرافی به آرامش می‌رسن. اما هیچ‌کدوم از این‌ها دل بی‌قرارشون رو آروم نمی‌کنه. دل، محبوب فطری و معشوق اصیل خودش رو می‌طلبه.»

استاد مکثی کرد و دنباله کلامش را این چنین گرفت: «یکی دیگه از موانعی که باعث می‌شه سرعت مون به سمت معبود کم بشه، نبود «مقام رضا» در زندگیه. در خاطرات آیت‌الله حائری شیرازی دیدم که تعریف کرده بودن: من در زندان ساواک بودم. به خدا التماس می‌کردم و به اهل بیت

متوسل می‌شدم که از زندان آزاد بشم. بسیار آشفته بودم. توی همین حالت آشفتگی و ناراحتی، آیه ۲۲ سوره انبیاء یادم اومد: لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا ... اگر دو الله برای عالم وجود داشت، فساد ایجاد می‌شد. به خودم گفتم: پس الان که عالم من آشفته شده، دو خدا در وجود من ایجاد شده. یکی خدایی که برای تربیت و رشد من، زندان رو می‌پسندد و خدای دیگه‌ای که در وجود منه و دوست داره از این زندان‌ها رها بشم!

چرا باید خدایی که توی همه چیز از خودم نسبت به من خیرخواه‌تره، عالم‌تره، به تقدیرش راضی نباشم و نفس ناقصم در وجودم خدایی کنه؟! پس پسندیدم که توی زندان باشم و اراده خدا رو به اراده خودم ترجیح بدم. بعد از اون، زندان ساواک رو برای خودم بهشت تصور کردم! مقام رضا خیلی مهمه. اگه توی زندگی مقام رضا وجود نداشته باشه، فرد دچار اضطراب، افسردگی و ناامیدی می‌شه. شهید سلیمانی عزیز هم در اوج مقام رضا بود. کشته شدن یاران و نزدیکانش و گاهی قطعه قطعه شدن عزیزترین دوستانش رو می‌دید. دلش پر از غم بود، ولی برمسئولیتش تمرکز داشت. حضرت زینب (سلام الله علیها) رو الگوی خودش قرار داده بود که در صحرای کربلا مسئولیت یتیمای سیدالشهدا را برعهده داشت و در کنار این وظیفه مهم، افشای ظلم ظالم هم می‌کرد؛ نماز شب می‌خوند و در برابر قضا و قدر خدای جلیل می‌فرمود: ما رأیت الا جمیلاً» پدر در تأیید کلام استاد گفت: «اگه کسی به جایی برسه که بدون هیچ برگی بدون اذن خدا از درخت نمی‌افته، دیگه وقتش رو صرف حاشیه‌ها نمی‌کنه و با تمام توان به سمت

اعمال صالح حرکت می‌کنه.»

استاد سری به تأیید تکان داد و گفت: «قرار نیست در مقام رضا منفعل باشیم؛ مثلاً امام حسین (علیه‌السلام) توی کربلا می‌دونستن که قراره شهید بشن، ولی تدبیر داشتن و سپاه‌شون رو آماده کردن و با قدرت و شجاعت تمام جنگیدن. در کنار مدیریت مدبرانه هم فرمودن: خدایا اگر برای من شهادت را می‌پسندی، من هم راضی‌ام.

شاگرد و درس‌آموز مکتب سلیمانی، تمرین مقام رضا داره. چون می‌دونه راضی بودن به رضای خدای خیلی مهربون، رضایت و آرامش خاطر به همراه داره و انرژی فوق‌العاده‌ای برای انجام عمل صالح در وجود آدم ایجاد می‌کنه. درست مثل سردار دل‌ها که به قضا و قدر خداوند راضی بود.

در مکتب سلیمانی، نوع نگاه و نگرش انسان به وقایع عالم موجب انعطاف‌پذیری توحیدی می‌شه. هر فرد، مجاهدی است که در سرزمین وجودش با بدی‌ها و پستی‌ها مبارزه می‌کنه و مشتاق خوبی‌هاست. هدف، تقویت صفات خدایی در نفس و جان آدمه. جریان روزمرگی‌ها و حوادث زندگی ممکنه برای هرکسی متفاوت باشه، اما مقصد یکیه و اون، تقرب به خداوند سبحانه.

به خاطر همین شهید سلیمانی به عنوان الگویی که ماها درکش کردیم و برکت و اثر وجودش برامون محسوس و ملموس بود، در هر موقعیتی، کاری رو انجام می‌ده که احتمال بیشتری داره خودش و دیگران رو به خدا نزدیک‌تر کنه.»

پدر که عمیقاً در فکر فرو رفته بود، گفت: «قطعاً سردار سلیمانی این دیدگاه رو از اهل بیت آموخته بود.

استاد حرف پدر را تأیید کرد و ادامه داد: «دقیقاً همین طوره. اگه به سیره اهل بیت نگاه کنیم، این‌گونه موارد رو زیاد می‌بینیم. مثلاً روزی امام سجاد (علیه‌السلام) در حال حرکت برای سخنرانی بودن. فردی عبای ایشون رو کشید. امام برگشتن و روبه‌روی اون فرد نشستن و گفتن: برادر عرب! حاجتی داری؟ مرد عرب از شرمندگی سرش رو پایین آورد و گفت: کاری نداشتم، ببخشید. وقتی با دقت نگاه می‌کنیم، متوجه می‌شیم امام سجاد در لحظه، کاری انجام دادن که هم خودشون و هم طرف مقابل به خداوند نزدیک بشن.

حاج محمود کریمی هم تعریف می‌کرد: مجلس روضه حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) بود. مردی وارد مجلس شد و گفت: نشستنی روضه می‌خونی و یه سری زن بی‌حجاب بیرون وایسادن؟! و بعد رو کرد به سردار سلیمانی که نزدیک من (حاج محمود کریمی) نشسته بود و گفت: حاج آقا! شما یه چیزی بگید. سردار عزیز هم با آرامش به اون مرد نگاه کرد و گفت: خونه شما که نیومدن، خونه مادرشون حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) اومدن.

این رفتار سردار، بهتر از این بود که با فریاد زدن بر سرشون، اون‌ها رو تحقیر کنه و برای همیشه از روضه حضرت زهرا خاطره بدی داشته باشن. در اون لحظه سردار به این فکر می‌کردن که چه کاری موجب می‌شه هم خودشون هم افراد دیگه به قرب خدا برسن.

اما این انعطاف رفتار در موقعیتای مختلف فرق داره، اگه توی مجلس حضرت زهرا نبود، ایشون قطعاً امر به معروف و نهی از منکر می‌کردن. این الگو برداری حاج قاسم از اهل

بیت موجب شده بود که متناسب با زمان و مکان، بهترین تصمیم رو بگیرن. اتفاقاً مشکل داعش، عدم درک همین مسأله بود. اونا چیزایی یاد گرفته بودن که نمی دونستن کجا و چه موقع به کار بگیرن. نمی دونستن که چه چیزی بیشتر باعث تقرب به خدا می شه.»

پدر گفت: «به نظرم، ما باید از اعضا و جوارح بدن مون برای تقرب به خداوند استفاده کنیم. اگه عمر خودمون رو در راه بیهوده و باطل تلف کنیم، به خودمون ظلم کردیم.» استاد با متانت گفت: «می دونید این تلف کردن عمر، شبیه چیه؟ مثل اینه که یک نخبه مدیریتی رو توی یه شرکت استخدام کنن و یه کار پیش پا افتاده بهش بدن. هرچه قدر این آدم به خاطر علم و تجربه بالا بگه: این کار عبث رو از من بگیرید؛ توانایی من بیشتر از این حرفاست. بهش بگن: نه همین کار رو انجام بده، همین مقدار کافیه! این قصه، مثل اعضا و جوارح ماست که می گن: از ما برای تقرب به حضرت «الله» استفاده کن، ولی ما از اونا برای کارهای بیهوده و خطا استفاده می کنیم. چه قدر به خودمون ظلم می کنیم که از اعضا و جوارح مون اون جوروی که باید، استفاده نمی کنیم.»

استاد مکشی کرد. همه در سکوت بودند. نگاهم را به قاب عکس سردار دوختم که صدای پدر، مرا به خود آورد: «البته شهید سلیمانی شاه راه هدایت و سعادت رو خیلی خوب شناخت. گوهر اشک و توسل به خداوند و ائمه اطهار، جایگاه ویژه ای در زندگی سردار داشته.»

پدر از جا برخاست و برگه ای آورد که با خطی خوش، قسمتی از وصیت نامه سردار را نوشته بود.

«خداوند! ای قادر عزیز و ای رحمان رزاق، پیشانی شرم بر آستانت می‌سایم که مرا در مسیر فاطمه اطهر و فرزندانش در مذهب تشیع، عطر حقیقی اسلام قرار دادی و مرا از اشک بر فرزندان علی بن ابی‌طالب و فاطمه اطهر بهره‌مند نمودی. چه نعمت عظمایی که بالاترین و ارزشمندترین نعمت‌هایت است، نعمتی که در آن نور است، معنویت، بی‌قراری که در درون خود بالاترین قرارها را دارد، غمی که آرامش و معنویت دارد.»

پدر ادامه داد: «به نظرم اشک بر فاطمه (سلام‌الله‌علیها) و اهل بیت، راز قلب رؤف و مهربان سرداره.»

استاد گفت: «جان عالمی به فدای دختر رسول خدا. حضرت فاطمه (سلام‌الله‌علیها)، مجموع مقام نبوت و ولایت هستن. حضرت زهرا، تجلی نهایت جمال خدا در خلقت هستن. شیعیان، همه نسبت فرزندگی با چنین مادر مهربانی دارن و این مادر چه قدر نسبت به فرزندانش مهربونه. سردار عزیز هم مادر آسمانی خودش رو درک کرده بود، به همین خاطر به تاسی از حضرت مادر، بچه‌های یتیم رو در آغوش می‌گرفت و دستاشون رو می‌بوسید.

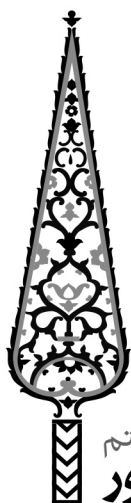
این نزدیک شدن به حضرت زهرا باعث شده بود شهید سلیمانی محرم اسرار باشه و با توسل به حضرت، در وسط میدون جنگ با شجاعت، حریف بطلبه و از طرفی لطافت نوازش یتیم‌رو داشته باشه. بین مکتب سلیمانی و توسل به حضرت زهرا، رابطه و سرّ عجیبیه! باید هم مسلک شهید سلیمانی بود تا قدرت فهمش رو به دست آورد.

به عقیده علما و شهدا، هیچ جهادی در این عالم تشیع نبوده مگه با محوریت حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها). روزی

هر دو عالم به دست ایشونه و راز تقرب به «الله» چه در دنیا  
و چه در آخرت، به دست امّ الأئمه است.»  
اشک در چشمان همه حلقه زده بود. با یاد کرامت و الطاف  
حضرت زهرا، همه محزونِ مظلومیت فاطمه اطهر شده  
بودند و تشنه آغوش مهربان حضرت مادر.  
قلبم عجیب هوای زیارت مزار سردار دل‌ها را کرده بود.







فصل هشتم  
حُضُورِ نَور



آسمان، آبی‌تر از روزهای دیگر، دلربایی می‌کرد. نور خورشید لابلای تکه‌های انبوه ابر، تصویر شفاف‌تری به وجود آورده بود. جاده‌های بیابانی، جایشان را به مسیری سرسبز کنار دامنه کوه داده بودند.

بعد از گذشت ساعت‌ها انتظار، با کاروان علمدار ولایت به گلزار شهدای کرمان نزدیک می‌شدیم. راوی سفر، جمله‌ای از توقیع حضرت ولی عصر(عج) را بیان می‌کرد که می‌فرماید: نَحْنُ صَنَائِعُ رَبِّنَا وَ الْخَلْقُ بَعْدُ صَنَائِعُنَا ... ما دست‌پرورده مستقیم پروردگار هستیم و خلق، بعد از آن دست‌پرورده ما هستند و از مسیر ما به کمالات لازم می‌رسند.

راوی پس از بیامن این حدیث شریقی ادامه داد: «شهید سلیمانی دست‌پرورده امام زمانش بود. چشم و گوش و قلب شهید، تحت امر ولی زمان بود. ما هم امروز متوسل

به این شهید بزرگوار می‌شیم تا واسطه بشه دست‌مون رو به دست مبارک امام زمان برسونیم و از هدایت ایشان بهره‌مند بشیم.»

اتوبوس به مقصد رسید و صدای صلوات، طنین‌انداز شد. مسجدی با گنبد سبز و دو گلدسته بزرگ و زیبا به میزبانی ستارگانی که خاک را برای نورافشانی انتخاب کرده بودند. احساس عجیبی بود. همه در آن گلزار به دنبال قلب تپنده‌ای بودیم که ما را به سوی خودش کشانده بود. گوشه‌گوشه گلزار، پُر از جمعیت بود. در کنار مزار حاج قاسم سلیمانی، مردمی بودند که همگی او را دوست داشتند. انگار هرکسی به نوعی با سردار ارتباط برقرار می‌کرد.

کنار مزار حاج قاسم، رو به قبله ایستادم و دست بر سینه، سلام دادم. اشک از چشمانم سرازیر شد. سنگ قبری ساده با همان عبارت معروف «سرباز، قاسم سلیمانی، فرزند حسن»

چند دقیقه‌ای را با سردار درد دل کردم و از دیر شناختنش عذر خواستم. نسیم ملایمی وزید و نور امیدی در قلبم روشن شد. دستانم را بر سنگ قبر گذاشتم و فاتحه‌ای خواندم. می‌دانستم که شهید، زنده است و طهارت خون شهید در عالم، نوید زندگی است. زنده بودن را تمنا کردم و به عکس شهید چشم دوختم و گفتم: «شما خودتون رو مدیون اهل بیت می‌دونستید و در راه دفاع از حرم اهل بیت، جونتون رو فدا کردید. منم زنده شدنم رو مدیون شما هستم.»

آرزویم برآورده شده بود. دل نوشته‌ای که به عشق سردار

نوشته بودم را بیرون آوردم و آرام خواندم:

«بسم رب الشهداء

شهادت، یعنی رها شدن و پرگشودن و اوج گرفتن.

شهادت یعنی از خود گذشتن و ماندگار شدن.

و اما حاج قاسم! چه زیبا معادله‌ای آفریدی.

از رفقای جاماندی و تصویر لبخند دوستان شهید و آهنگ صدای هم‌رزمانت، هرکدام داغی بر قلب مضطر تو بود.

فرمانده پسرانت شدی و شهامت را در رگ‌هایشان به جوش و خروش آوردی و در آغوش‌شان کشیدی تا آسوده از دلبستگی‌های‌شان دل بی‌برند و عاشقانه مدافع حرم شوند.

ذوالفقار ولایت شدی و درهم کوبیدی فتنه شوم دشمن را و همچو پروانه به گرد شمع، نمایش سوختن را به تصویر کشیدی و آن قدر غرق سوختن شدی که ذوب شدن شمع را ندیدی و جان عزیزت را در راه حسین (علیه‌السلام) فدا کردی و «بابی أنت» معنا شد. شاید شب‌نم شمع و سوختن و افتادن بالت، صحنه‌ای از اتحاد عاشق و معشوق است و گوشه‌ای از هنرنمایی تو!

هم‌درد عاشقانت شدی و برای غم هجرانت اجازه گرفتی.

اقرار گرفتی و امضا گرفتی و غزل رفتن را خود، خواندی.

پدر یتیمان شدی و شاخه گل لقای محبوب را در نمازت از دست طفلی معصوم با همه غوغای درونت، آرام پذیرفتی و دانستی که دل‌باخته‌تر از فرزند شهید نیست که دوباره دل ببازد و حق انگشتت را ادا کند.

جز به اربا اربا شدن راضی نشدی تا کثرت تکه‌های

وجودت، نوید وحدت و نور بصیرت باشد. تو و دوستانت هم چون مرغان ابراهیمی درهم آمیخته شدید و شکوه «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» را به رخ جهانیان کشیدید تا اطمینان قلبی باشد برای حق مداران. و هرکدام به میعادگاه خویش رجوع کردید تا ستون‌هایی باشید برای خیمه ظهور.

همان مکان‌های مقدسی که روزگارانی دلت جاماند و پایت برای رفتن لرزید و سخت شد دل کندن و چشم برداشتن.

دست به دست تشییع شدی و اتمام حجت کردی که برای تحقق ولایت‌مداری و پایداری اسلام باید دست در دست هم گذاشت و دین خدا را یاری کرد و ثابت قدم ماند.

برای شهید شدن، شهید بودن را شرط گذاشتی و در تشییع پیکر پاکیزه‌ات، میلیون‌ها دست نیاز بالا رفت برای طلب نابودی باطل و مرگ بر آمریکا. با این وجود چه نسیمی می‌تواند مرهمی بر این زخم و سوز جگر باشد؟

تو ای سردار! با سرسپردگی به معبود و محبوب یگانه‌ات و بارمز «یازهرا»، قهرمان قصه دلدادگی شدی و با رفتنت، دل‌ها را بردی و عقل‌ها را شکوفا کردی.

و همه این‌ها از برکت شاگردی مکتب امام و سربازی ولایت است که مساوی می‌شود با عبد مخلص خدا بودن.»

نفس عمیقی از عطر گلزار کشیدم و از آرامش آن جا انرژی گرفتم. دوست داشتم بیشتر کنار سردار بمانم ولی

دیگرانی هم بودند که می‌خواستند از نزدیک برای شهید سلیمانی فاتحه بخوانند و کنار آرامگاهش قرار بگیرند. به اطراف نگاه کردم. از دور صدای تلاوت زیارت عاشورای بچه‌های کاروان می‌آمد. همه باهم، تکرار می‌کردند: «إِنِّي سَلِمٌ لِّمَن سَأَلَكَمُ وَ حَرْبٌ لِّمَن حَارَبَكُمُ»  
قدم‌هایم را تندتر کردم و کنارشان نشستم. وقت سجده رسید و شکرگزاری.

